

صدف

در این شماره
میخوانید:

دی . اچ . لارنس محمود کیانوش
سفینه مرگ (شعر) لارنس
عطر گل‌های داوودی (داستان) «
ناکامی خانواده کارمندان قتی مدرسی
جیمز تربرد و داستان از او ترجمه م. ک
رساله طیر بوعلی سینا
از قرتی لبریز و شبانه (شعر) ا . بامداد
اقدام میهن پرستانه (داستان) بهرام صادقی
سر خوردگی (داستان) توماس مان
و ...



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

در این شماره :

۶۷۹	صفحه	-	صلیب ها و گام ها
۶۸۴		ت . م	حقایقی درباره فیزیولوژی ذائقه
۶۹۰		ا . بامداد	از نفرتی لبریز شعر از
۶۹۱		»	شبهانه »
۶۹۲		تقی مدرسی	ناکامی خانواده کارمندان
۶۹۵		محمود کیانوش	د . اچ . لارنس
۷۰۹		دی . اچ . لارنس	سفینه مرك شعر از
۷۱۵		»	عطر گل های داوودی داستان از
۷۲۵		صهبا مقداری	کولی ها شعر از
۷۲۸		بهرام صادقی	اقدام میهن پرستانه داستان از
۷۳۲		ترجمه عبدالمحمد آیتی	رساله طیر ابوعلی سینا
۷۳۶		محمد مجلسی	گلباد شعر از
۷۳۷		ترجمه م . ك	جیمز تربر
۷۳۸		جیمز تربر	پرنده ها و روباه ها داستان از
۷۳۹		»	کلاغ و مرغ انجیر خوار
۷۴۲		ا . ح آریان پور	سرگذشت دردناك ایسن
۷۶۳		بابا افضل کاشانی	دو ترانه شعرا از
۷۶۴		توماس مان	سرخوردگی داستان از
۷۷۰		شیخ عطار	... و نماز شام بود
۷۷۳		راینر ماریا ریلکه	چند ترانه شعر از

نامه ها

انتقاد کتاب : مدیر مدرسه
س . پ
آوا

نامه ای از آقای فتح الله مجتبائی



بهاء ۱۵ ریال

صلیب‌ها و گام‌ها

«روز های تاریکی را گذرانده‌ایم .»
قلب روشنفکران و جوانان ما را چنین اندیشه‌ای
سیاه کرده است ؛ آنان که روزی معماران بزرگ آیند
پر شکوه ما بودند .
با دستهای گشوده ، فریاد ها و هلهله های پرشور
به آینده فرمان می دادند . آینده در دستهای نیرومند
آنان موم گرم بود . آینده دور بود و اکنون همچنان دور
است .
اکنون پاره‌ای از معماران ما با سر های خمیده
ارواح به‌دار کشیده ، در مقابل تصویر ناهنجاری که از
خود کشیده‌اند ، لبخند تمسخر و بی اعتنائی می‌زنند .

«سالهای کثیفی را می‌گذرانیم .»
نجوانی که تمام جهان را آلوده کرده است و ما
نیز مانند دیگران در ماتم انسانهای خویش افسرده‌ایم .
سالهای تاریک بر سر آنان آوار شد و آنان به‌خاطر
دستهای گشوده و فریاد های نیرومند و بشری خود
پاداش دیدند . جنگ بود ، پس از آن بیماری و قحطی .
داستان های بحران و بیماری آکنده از سرود هائی
است که سرداران ازپای افتاده تلاش بزرگ ، سروده‌اند .
و گاهی سرودهایشان چون زنجبوره‌های روح حقیر است

که ماتم ناکامی‌های ابتدائی و مبتدل خود را گرفته‌است، آنان را واژگونه به صلیب‌هایشان آویختند تا فریادهای و حماسه‌هایشان را قی کنند. قی کردند و به این شکل روزهای کثیفی را گذراندند.

دودی که از هیمة بشریت برخاست چشم همه را کور کرد و آنان که اکنون ایمنند، در آن سال‌ها انسان‌های کوچک و بیمایه‌ای بودند که در چشمخانه چشم نداشتند و در گوش‌هایشان سیماب بود.

و اکنون نسل نو خاسته و پرشور دیگری که میراث تشویش‌ها و ناکامی‌های سرداران قدیمی را به دوش دارد، در برابر ماست. انکار نکردنی است که مولود نوظهور پنجه‌ای توانا و سازنده دارد و هر لحظه بر طوماری که پیشینیان باز کرده‌اند، اثر انگشتش نمایانتر می‌شود. در شهرهای بزرگ و کوچک، قصبه‌ها ده‌ها، هر جا که کتابی یافت می‌شود و مغزی اندیشناک است، اثری از این جوشش و کوشش هست. اینان با روح‌های جوان و نیرومند خویش کابوس گذشته را، بدون اینکه نفی کنند، از آن خود نمی‌دانند. دوست ندارند شنونده‌ی محجوب و قانعی برای آدم‌های علیل باشند.

با وجود این نسل جوان ما از فضای هستی خود جدا نیست و به عهده‌ی اوست که از لغزش و خطا برکنار بماند و با چشمانی باز، زوایای پنهان اجتماع غبارآلود را جستجو کند. در محیط پر آشوب و نابسامان امروز تنها و تنها اوست که می‌تواند از ضعف، خودپرستی و تعصب برکنار ماند و بازگوی بحق دردها، ناروایی‌ها و امیدها باشد.

زمان رسیدن دمل کهنه‌ای، که در قلب و مغز روشنفکران آماس کرده، فرا رسیده است و ما در لحظه حساس و پرارزشی قرار گرفته‌ایم. زمان به کف هنرمندان بیشتری گذاشته و فقط آنان قادرند که دمل رسیده را بشکافند. اما یافتن دمل و شناختن آن گرانجانی و دانائی طلب می‌کند. ادبیات و هنر بیشتری در کف هنرمندان خواهد بود و در کوششی که آدمیان برای جلو راندن چرخ‌های زندگی و رسیدن به هدفهای بزرگ خویش دارند، آنان ارواح آماس‌کرده و بوگرفته

را شفا می‌بخشند .

ما معترف و معتقدیم که نسل جوان می‌تواند و باید به‌آرزوها و هدفهای بزرگ خود حقیقتی جاودان و استوار بخشد و همینطور اقرار می‌کنیم که مولود نوظهور راهی دراز ؛ پر از دامها و سرابها در پیش دارد . امید ما در گام‌هایی که نسل جوان برمی‌دارد ، رشد می‌کند و به ثمر می‌رسد .

اگر انسان باشیم و اگر در ما درد و حسرتی بخاطر نابسامانی و کژری فرهنگ ملتمان وجود داشته باشد و اگر در ما سرچشمه عطوفت و مهری که سرچشمه جهش‌های بشری است نخشکیده باشد ، بر ماست که انگشت خود را به سوی ریاکاران و فریب‌دهندگان بگیریم که : «اینست خودپرستی ، اینست غرور سرخورده کسی که از لطیف‌ترین و شریف‌ترین تارهای روح بشری سرمایه می‌اندوزد .»

زیرا که تقوی و جسارت خود را فروخته‌اند و با جبن و خوددوستی نمی‌توانند به‌ضعف و ناتوانی خویش مقرر باشند و به‌آنهائی که گام‌های اولیه را برمی‌دارند ، بگویند : «کار بزرگ این نیست که ما کرده‌ایم و ما سرمشق‌های خوبی برای شما نیستیم .» بعضی بانی‌ش زهر آلود خویش عروق آنان را می‌شکافند و همچنانکه خونشان را مسموم می‌کنند ، درگوششان ورد یاس ، بدبینی و بیماری می‌دمند و به‌این راه نیرومندی و تصمیم را از پای می‌اندازند . بعضی دیگر در زمانیکه دیوارها و پنجره‌ها هم از ناروایی‌ها و سقوط ارواح انسانی سخن می‌گویند ، حماسه کاذبی می‌خوانند و سرود فتح می‌سرایند . زیرا که هرگز در قلب خود انسانی را نپذیرفته‌اند . همیشه از دیگران و اندیشه‌هایشان ترسیده‌اند و به‌خود گفته‌اند : «این مرد ناشناس چگونه می‌اندیشد ؟»

و اکنون در پی جمع کردن نواله‌ای برای خودخواهی از پای افتاده و گرسنه خود به‌طراوت و نوجوئی آدمی

نمی‌اندیشند . و زمان برای آنان که درکش نکنند عقوبتی
بس دردناک در دوزخ فراموشی و مرگ پیش‌بینی کرده‌است.
هر دو دسته گمراه و فریب‌دهنده هستند . زیرا
هر دو با زبان روشنفکران ما سخن می‌گویند و به آن‌ها
دل می‌دهند و هر دو دسته تا چند سال پیش نوجوان
بوده‌اند .

اینان با ریش سفیدانی که مغزشان در کاسه سر
منجمد شده است و سالهاست که کینه ادبیات معاصر
فارسی را به دل گرفته‌اند ، يك فرق بزرگ دارند . نسل
جوان جبراً از کسانی که زبانش را نمی‌فهمند و رسالتش
را درك نمی‌کنند جدا خواهد شد . ولی آنان که در
سلامت و ایمنی شکل‌های اکتسابی ، خود را در میان
جوانان جا می‌زنند ، بسی خطرناک‌ترند . یکی جوانان را
به بیخبری و مرگ دعوت می‌کند و دیگری حماسه
سطحی و کاذبی را می‌خواند که خود بدان اعتقاد ندارد
و به شکل ناجوانمردانه ای حقایق را به نفع آنان که
می‌خواهند اجاق ادبیات معاصر هرچه زودتر کور شود،
قلب می‌کند .

دیر یا زود نسل جوان سرگرمی‌ها را کنار
می‌گذارد . بازیکه هائی از قبیل «موصوف بی‌صفت!»
خوشبینی و بدبینی بی‌پایه به دور ریخته می‌شود و راه
حقیقتی کشف خواهد شد .

زیرا زمان ما، زمان کشف و تحقیق است . زمانی
است که همه در پی جستجو و کشف مفاهیم و تصاویر
تازه هستند و امید بزرگ ما نیز بر پایه این تلاش و
کوشش استوار است .

به خاطر اهمیت زمان حاضر و بخاطر حفظ
روشنفکران و هنرمندان جوان که گام‌های لغزنده و
نااستوارشان را از کنار پرتگاه‌ها و گودال‌ها برمی‌دارند،
بایستی هوشیار و دانا بود .

بایستی اجتماع امروزی را با منطقی علمی و مستدل
بررسی کرد .

بایستی نفرت و خودپرستی را کنار گذاشت و مولود تازه را با مهر و عطوفت بی‌پایان دریافت ، از خطر آگاهانید و از خطر حفظ کرد .

باینجهت ، اهمیت مجله‌ای که نشان‌دهنده کوشش‌ها اندیشه‌ها و کاوش‌های هنری جوانان دوران ماباشد ، خود بخود روشن خواهد شد .

مجله‌ای که هنر و دانش روشنفکران و هنرمندان را درخود بگیرد ، نسبت بتمام تلاش‌هایی که بخاطر تعالی ورشد فضای هنرملی می‌شود ، علاقه و حوصله نشان دهد . پناهگاه و مدافع سرسخت و شکیبایی هنرجوان واصل باشد و محیط محصور و منحرفی را که به گمراهی به وجود آورده‌است ، بشکند و به هنرمندان نوخلسته میدان دهد تا نتیجه کوشش‌هایشان را در برابر دیدگان مشتاق بگیرند .

هیأت تحریریه برای به وجود آوردن چنین مجله‌ای کوشش می‌کند و برای به ثمررساندن این آرزوی بزرگ دست طلب به سوی همه هنرمندان و روشنفکران دراز کرده است و معتقد است که بدون این همکاری و بدون اینکه اندیشه‌های لحظه‌های تنهایی و پراکنده بهم آمیخته شود ، مجله به هدف معهود نخواهد رسید و بناچارکاری از پیش نخواهد برد . درحال حاضر فرصتی دست داده که از مهر و دوستی خود مایه‌ای برای محفوظ ماندن هنر ملت از تجاوز نابحقان و به ثمررساندن آن گردآوریم و باگمراهی و بیمایگی مبارزه سخت و اغماز ناپذیری را شروع کنیم و چنین خواهیم کرد .

اینست ابتدای کار و آینده نزدیکی که دیگرهرگز به هدر نخواهد رفت .

صدف

حقایق درباره فیزیولوژی

ذائقه

دارو سازان اولیه حقیقتی را کشف کردند که هنوز هم از آن بعنوان عامل ممتاز پیشرفت صنعت داروسازی نام می برند . آنان شربت هائی شبیه دارو های امروزی درست می کردند که اهمیت این شربت ها فقط بخاطر مزه خوش و دلچسبشان بود و دارو سازی جدید نیز قدرت خود را بر روی به وجود آوردن دارو هائی که ظاهر و مزه خوبی داشته باشند متمرکز کرده است . زیرا تأثیری که حس چشائی بر روی سایر حواس و روح آدمی دارد بسیار مهم و جالب توجه است و این حقیقتی است که علمای روانشناسی و زیست شناسی معاصر در سالهای اخیر با آن رو برو هستند .

در حال حاضر دستگاههای بویائی و چشائی را بخوبی می شناسیم و همچنین میدانیم تحریک هائی که از طرف این دستگاه ها به قشر مغز (۱) میرسد کاملاً از دو راه مختلف است . یعنی دستگاه بویائی و چشائی هر کدام به تنهایی و از راه مستقلی با مغز ارتباطی می گیرند و تحریک های خود را بمحل معینی از آن می رسانند . در نتیجه در انسان انفعال شناسائی نسبت به عامل تحریک صورت میگیرد . با وجود این دو حس مذکور بطور محکمی با هم همکاری روحی و جسمی دارند.

این دو حس را جز حواس شیمیائی قرار داده اند . زیرا محرک های شیمیائی (اسید ها ، بازها و نمک ها) بیشتر از محرک های فیزیکی (حرارت سرما، جریان الکتریسته) گیرنده های عصبی این دو حس را تحریک میکنند. ذائقه معمولی کمتر میتواند نوع غذا را تشخیص بدهد و تصویر های مهم طعم يك غذا بیشتر بویائی است تا چشائی . انسانی که دستگاه شامه اش خراب شده و یا از بین رفته باشد ، فقط به يك شکل میتواند طعم معینی را درك کند و آن در صورتیست که مخلوط متغیری از مزه های ابتدائی (شیرین ، ترش ، شور ، تلخ) را در دهان نگهدارد . مسئله مهمتر اینست

(۱) محلی که تصاویر زنده و حقیقی عامل تحریک منعکس و شناخته میشود

که ذائقه فاقد میزانهائی برای تشخیص است . یعنی بطور واضح و مشخص نمیتواند طعم معینی را حس و یا تعریف کند . ولی در عوض شامه كمك های ارزنده ای در مسأله احساس طعم غذا به انسان میکند . بوهای غذا بوسیله این حس درك می شود و همینطور این حس نسبت به تغییرات كوچك و ناچیزی که در تراکم و غلظت بوها بوجود می آید حساس است . بهمین علت شامه قادر است که بطور ناقص جهت ، فاصله و سرچشمه بو را تحقیق کند . علاوه بر حس های شیمیائی ، در محوطه دهانی اعصاب حساسه حس های لمس و درد و حرارت (حس های فیزیکی) قرار گرفته است که بوسیله احساس قوام ، حرارت و تنگی غذا اطلاعات جدیدی از لقمه ای که در دهان است بانسان میدهد .

محتماً اطلاعات ما، درباره حواس شیمیائی به علت فقدان روش های صحیح و دستگاههای دقیق برای کشف اجسام شیمیائی که بینی با غلظت و تراکم معینی نسبت به آنها حساس است ، کنار گذاشته شده . اکنون دانشمندان زیست شناس برای توضیح اینکه چطور مقدار ناچیزی از مواد شیمیائی میتوانند اعصاب حساسه شامه و ذائقه را تحريك بکنند و آیا ممکن است که واکنش های آنزیمی (۱) در این امر دخالت داشته باشد یا خیر ، کوشش هایی میکنند . معذک هنوز معلومات ما برای تحت قاعده در آوردن يك فرضیه عملی و معقول در این باره نارساست . اگر ممکن باشد که حس لمس را کنار بگذاریم ، حواس شیمیائی ، تقریباً خیلی ابتدائی هستند و حس بویائی خیلی ابتدائی تر از دو حس دیگر (لمس و چشائی) است . باین علت حس شامه در حیوانات پست بطور وسیعی گسترش یافته . بسیاری از حیوانات برای بدست آوردن غذا ، گریز از دشمن و پیدا کردن جفت ، بقدرت شامه خود متکی هستند . حتی در انسان هم بویائی و چشائی بطور قاطعی او را در انتخاب غذای مفید برای بدن و همچنین محافظت نژاد در مسأله تولید مثل راهنمائی میکند . به علاوه در حال حاضر همبستگی محکم بین رینانسفال (۲) باهیجان های آدمی بطور عموم قبول شده است .

(۱) آنزیم ها موادی هستند که گاه از حیوانات ك سلولی ترشح میشوند و در فعل و انفعالات شیمیائی بدن بدون اینکه دخالت داشته باشند نقش واسطه را بازی می کنند .

(۲) نقطه ای از قشر مغز که تصویر های بویائی را می گیرد .

مطمئناً ارزش های روحی حواس بویائی و چشائی بسیار زیاد است. شاید هیچ حسی بیشتر از حس شامه بیدارکننده حالات و خاطرات انسان نیست. بعضی از حالاتی که بوسیله حس بویائی بیدار میشود عمومیت . چنانکه ممکن است بوی غذائی اشتها را زیاد کند و بعضی دیگر تاحدی خصوصی. در اطراف هتل های قدیمی قصبات بوئی پراکنده است و هیچ شباهتی با رایحه ای که در اطراف هتل های مدرن و بزرگتر استشمام میشود ندارد. یابه قولی راه های زیرزمینی نیویورک طعم مخصوصی دارند که اگر بخواهیم این راههارا روی صحنه تأثر یا پرده سینما نمایش دهیم در صورت فقدان این طعم مخصوص نمایش ما ناقص خواهد بود. راه زیر زمینی جدید خیابان هشتم نیویورک هنوز فاقد آن عطر پروکینه راههای قدیمی است. عطر پروکینه ای که سالهای بلوغ این راه ها به آن ها می بخشد. بالاخره بوهائی وجود دارد که حادثه مخصوصی را از میان حوادث گذشته و فراموش شده با روشنی فوق العاده ای بیرون می کشد.

همبستگی تام بین مزه ها و احساس ها بیشتر در کلماتی که ما برای عکس العمل های حسی خود نسبت به اشیاء بکار میبریم منعکس شده است. این کلمات اغلب بکوش ما میخورد دختر کوچولو و شیرین - مرد قرش رو و آدم بانمک، آدم خوش مزه - و غیره. مخصوصاً بکار بردن کلمه طعم برای بیان آن احساس های عمومی و خالصی که یکی از پایه های همبستگی انسان با فرهنگ است، ضروریست،

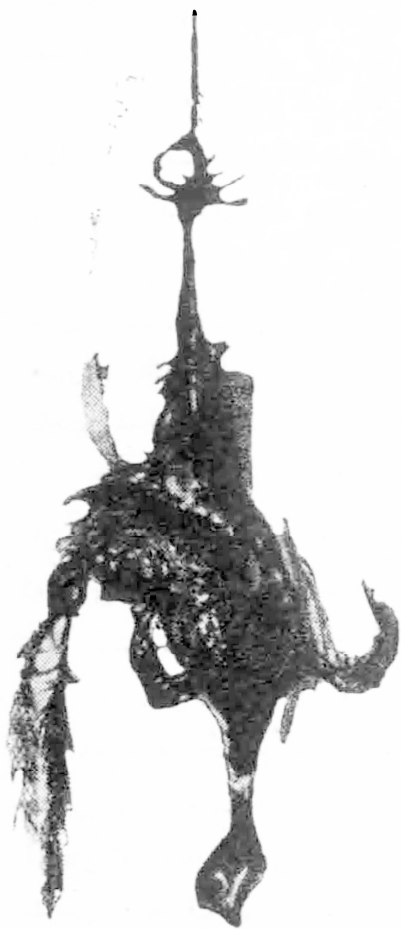
با شرح مختصر بالا این مسأله طرح میشود که حس چشائی بر سایر حواس مسلط است. با وجود این هنوز میزانهائی در دست نیست که بوسیله آن ها بشود ذائقه را اندازه گرفت و یا حتی تعریف کرد و بالاخره این حس بعنوان يك وجود كاملاً حقیقی و یکی از منسوبین اصلی انسان متمدن باقی می ماند.

مناظر را با طعم مخصوصشان بچشید!

این مقاله توسط فرناند اوبرژونوایس
Fernand Auberjonois بطرزجالبی
 درباره ذائقه و تاثیراتش روی انسان نوشته

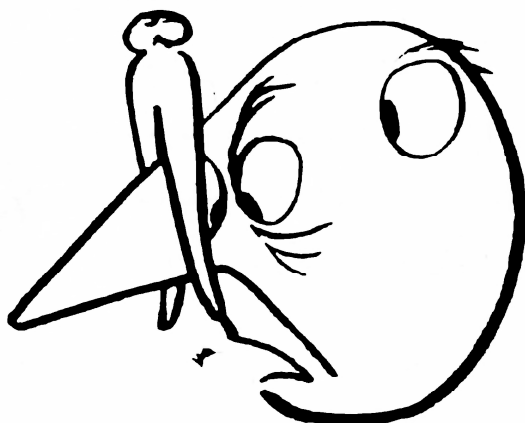
شده است. تصویرهای این مقاله از کالری
نمایش **طعم** از کلکسیون روبرت اوسبورن
Robert Osborn انتخاب شده است.

اغلب، ممکن است به جنایتی
اعتراف کنیم، بعضی حاضرند بگویند
« من سلیقه ندارم » اما هیچکس
نمی تواند نشان بدهد که دیگری
فاقد سلیقه است. ✱ بحث هایی
که در باره « سلیقه » بین اشخاص
بصیر میشود نتیجه ای جز يك مخالفت
نیمه جان درك نشده نخواهد داشت.
در مسائل مربوط به « ذوق » همیشه فرد
مثل يك مخالف قدیمی... یا يك نجار اصلاح
ناپذیر رفتار میکند. ✱ ذائقه یکی از
لطیف ترین حواس انسان است و از نظر
علم شیمی هنوز مشغول گنرانندن
مراحل کودکی است. در جهان ذائقه
فقط چهار رکن مهم وجود دارد :
شیرین، شور، تلخ، ترش. ✱ ذائقه
بدون شامه کمیتش لنگ است :
دماغتان را بگیرید، بینید، اگر
توانستید سیب زمینی خامی را از
سیب یا پیاز تشخیص بدهید ! ✱
ذائقه با زبان های گوناگونی حرف
میزند. عرب، ملخ های بریان شده
را دوست دارد و اهالی تبت به کره



طعم آویختن

سیب ؟
سیب زمینی ؟
پیاز ؟



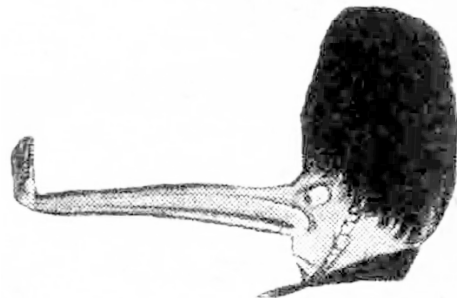
ترش شده چاشنی میزنند. بعضی ها خاوریار و روغن جگر ماهی را يك جا میخورند . کشاورزان بور گاندی خروس کولی را تا موقعی که برای سر میز آماده شود ، یعنی هنگامی که نوکش بیفتد ، می آویرند . * اگر آویختن مرغ مزه خاصی را بوجود میآورد . آیا نمی توانیم نتیجه بگیریم که تابلو های نقاشی هم باید مدتی آویزان باشند تا ارزش آنها معلوم شود؟ * هنرنو که گاهی «منحط» نامیده میشود و در عین حال کاملاً برای ما تازه است... شاید هنوز باندازه کافی آویزان نبوده است .

در حال حاضر ما هنرمند را غالباً بیشتر از هنرش آویزان می کنیم.* احساس های معینی از ذائقه جهانی هستند ؛ در هر نقطه ای از جهان يك لیموی ترش می تواند نوای يك «نی سحر آمیز» را خراب کند * قاموس دنیای ذائقه فقیر است. برای اینکه بیان احساس های مربوط به ذائقه ، بوسیله کلمات آسان نیست . باین جهت در قراردادها غالباً غذاها با سفتی و نرمی (گوشت آبدار) ، رنگ (شراب سبز) ، بو (آبنبات معطر) وصف می شود . یا برای شناختن غذاها از مقایسه کمک می گیرند (نان بادامی) . *

چند کلمه ای که جهت بیان طعم به کار میرود بیشتر احساس لمسی زبان را بیان می کنند (تند ، تیز ، سوزنده و غیره) . ولی اغلب کلماتی که برای توصیف مزه استعمال می شود معانی وسیعتر و مبهمی دارند (لذیذ ، لقمه خوشمزه) ، * جین انتلم بریلات ساوارین **Bvillat - Savarin** در سال ۱۷۷۵ در بلی **Belley** فرانسه متولد شد . به او به مثابه يك آدم لذیذ احترام گذاشته شد . بیشتر از هر چیز او يك پیشقراول علم چشائی بود که نیروی دقیق مشاهده و شورو علاقه خود را برای به وجود آوردن نوشته های تصویری بهم آمیخت . از این قبیل : « وقتیکه غذای نا شناسی را تعارف می کنند ؛ همیشه بینی مانند يك کشیکچی گارد پیشرو عمل می کند و فریاد می زند ؛ «چه کسی بآنجامی رود؟» *

مناطق تنظیم شده ذائقه عبارتند

از : مزه های شیرین (در نوك) ،
مزه های تلخ (در عقب) ترش (در کنار)
و شور (در نوك و کنار) سطح زبان .



بریلات ساوارین در کتاب خود گفته است : « امپراطور ذائقه سپاهیان کورو کری دارد . * * کوری ذائقه همان مطلبی است که دانش نو ، محض رضای ماتوضیح نداده است * همانطور که انسان سالهای عمرش رامی گذرانند ، می بایستی بیشتر و بیشتر به شامۀ خود اعتماد کند و این غرامتی است که او به خاطر ذائقه رنجور و رشد نکرده اش می دهد . بریلات ساوارین نوشته است : « من به سهم خودم معتقدم که چشائی و بویائی فقط يك حس را تشکیل می دهند . به نحویکه دهان برای آزمایشگاه و بینی برای کوره یا بخاری . یکی کمک به چشیدن غذاها می کند و دیگری به چشیدن گازها * اجازه بدهید که دو مرتبه برگردیم بر سر ادراک طعام . چند کلمه ایست که میتواند



بانمک

ترشو

احساس شیرین و ترش را بیان کند . شاید بخاطر اینکه درجات شیرین و ترشی با دقت سنجیده شده است * یکلمات شیرین مثل آدم های شیرین ، فقط به درد فراموشی شدن می خورند . توجه کنید : « شکرشکن » « می نوشی » « قند عسل » و آنها را با زنجیرهای سخت گروه « شور » و « تلخ » مقایسه بقیه در صفحه ۷۷۵

از نفرتی لبریز...

مانشستیم و گریستیم
ما خنده کنان به رقص برخاستیم
مانهره زنان از سرجان گذشتیم
کس را پروای مانبود .

*

در دور دست مردی را به دار آویختند .
کس به تماشا سربر نداشت.

*

مانشستیم و گریستیم
ما با فریادی
از قالب خود برآمدم .

شبانه

به : م . ک

شب تار
شب سرشار
شب بیدار است ،
زیباتر شبی برای مردن .
آسمان را بگو از العاس ستارگانش خنجرى ببندد .

*

شب ، سراسر شب ، یکسر

از حماسه دریای بهانه جو بیخواب مانده است ،
 دریای خالی
 دریای بینوا .

جنگل سالخورده بسنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد
 و مرغی که از کرانه مله پوشیده پرکشیده بود ،
 غریویشان بتالاب تیره گون نشست .
 تالاب تاریک سبک از خواب برآمد
 و بالای بی سکون دریای بیهوده ، باز
 به خوابی بی رؤیا فروشد ،



جنگل با ناله و حماسه بیگانه است
 و زخم تبر را بالعب سبز خزه فرومی پوشد .
 حماسه دریا از وحشت سکون و سکوت است .



شب تار است .
 شب بیمار است .
 از غریو دریای وحشت زده بیدار است
 شب از سایه ها و غریو دریا سرشار است ،
 زیبا تر شبی برای دوست داشتن .
 باچشمان تو مرا به الماس ستاره هانیازی نیست ،
 باآسمان بگو .

ناکامی خانواده کارمندان

در پیرامون خانواده کارمندان و اینکه هسته اصلی قانون خانوادگی آنان از سرگرمی‌ها و بیهودگی‌ها انباشته است، مطالبی هسته گریخته‌شده میشود. مخصوصاً در سالهای اخیر که دیگر قشرهای فعال و مصر به علل اجتماعی و گاهی سیاسی دست از تلاش کشیده‌اند، ماهیت خانواده کارمندان و چهره واقعی این قشر عظیم و مؤثر اجتماع متمدن کم‌کم روشن میشود. اکنون که نیروهای اجتماعی از منگی يك ضربه بزرگ و وحشت كابوس گذشته بیرون می‌آیند و کم‌کم در جستجو و شناسائی پتك ناپهنکام در روشنیها و تیرگیهای محیط خیره میشوند، حقیقت بزرگ و دردناکی از میان ابهام و کدورت گذشته سربرون میکشد. بخوبی روشن میشود که خانواده کارمندان در کرختی يك بیحسی مزمن ضربه عظیم را نفهمیده‌است، علاوه بر آنکه از درکش عاجز بوده، در يك طرح عمومی اصلاً با آن آشنائی نداشته است. مگر بعضی از آنان که بطور استثناء تماس لمسی و نزدیک با واقعیت دردناک گذشته داشته‌اند.

گاهی تاسف ناگواری اعماق دل‌های ما را می‌فشارد. زیرا در چنین تماسی هم، خانواده کارمندان همانطور نالیده است که در مرگ پدر بزرگ فامیل مینالد و یا يك کودک نوزاد. رنج و تعب آنان زائیده يك ناکامی اجتماعی نیست، بلکه بیشتر رنج و تعب کودکی شباهت دارد که سکه کوچکی را گم کرده باشد. با دانستن اینکه خانواده کارمندان، توده وسیعی از اجتماع متمدن کشور ما را تشکیل میدهد، پی بردن باین واقعیت بسی دردناک است.

بعضی‌ها خواسته‌اند **اکاکی** قهرمان داستان شل‌گو گول را در میان کارمندان جزء قدیمی پیدا کنند، عقب قهرمانان چغوف نیز گردیده‌اند و حتی بعضی بیاد قهرمانان بالزاک، داستایوسکی، پیراندلو افتاده‌اند. باینحال ماقهرمانان دیگری هم داریم که هنوز در داستانهای مغرب زمین متجلی نشده‌اند و یاهرگز نخواهند شد.

زیرا که خانواده کارمندان در کشور ما بطرز خاص و جالبی رشد کرده است و اکنون این نوع خانوادگان رنگی دارند که ظاهراً در میان ملل دیگر

کمتر میشود نظیر آن رایافت .

بی‌هدفی (اگرچه چنین وانمود شده که آنها هدف‌هایی هم دارند) سقوط ، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنائی و دوری از مسائل اجتماعی، خانواده کارمندان را به شکل قطعه گوشت مرده‌ای در تنه محیط زندگی اجتماعی درآورده است که روز بروز بوسیله حلقه کبود ناکامی‌ها و دروغ‌ها ، از سرچشمه‌های حقیقی و شاداب زندگی جدا میشود و روز بروز بیشتر بمبانی استوار اخلاق که گذشتگان ما بوسیله گذشتگان‌شان بآنها مؤمن شده‌اند تمایل نشان میدهند. روز بروز بیشتر خود و خانواده خود می‌فریبند .

اصولا خانواده کارمند چیست؟ از کجا آمده؟ بکجا میرود؟
چهل سال پیش مردی وارد وزارت مالیه شده است. این مرد چه کسی میتواند باشد؟

این حقیقت امروز بخوبی روشن شده است که ادارات دولتی پناهگاه کسانی بوده است که از طبقه اجتماعی خود بعللی میکریخته‌اند .
يك نفر ملاك اشرافی بعلت از دست دادن املاکش مجبور بود که به دام ادارات دولتی بیفتد . زیرا اداره دولتی سیلی نجیبی بود که میتوانست صورت زرد اجتماعی او را سرخ نگهدارد . مرد ملاك اشرافی برای این بدام محیط دولتی میافتاد که در آنجا میتوانست يك دروغ بزرگ بگوید :

«من هنوز ملاکم !»

...والبته برای رفع بیکاری و داشتن سرگرمی پشت میز اداره نشسته است! طلبه یا آخوند، از وزارت عدلیه يك محضر میگرفت و بدین ترتیب در دام اداره دولتی اسیر میشد ، راز این گریز از قشر اجتماعی در چه بود؟
در جامعه روحانیون، اشرافیت طلبی، میل بایزگان نشستن، رشد میکرد. کم‌کم عمامه‌ها را بر میداشتند و یا اگر بر نمیداشتند، در کالسکه می‌نشستند و بمیه‌مانیهای اشراف میرفتند. اداره دولتی نیز پلی بود بین کانون خانوادگی آخوندها و کانون خانوادگی اشراف . زیرا که هر دو پهلوی هم، پشت يك میز نشسته بودند .

در مراحل بعدی ادارات دولتی اهمیت خاصی پیدا کردند . روزگاری رسید که امر بر خود اشراف و رشکسته سابق مشتبه شد و آنان محیط اداره را ساحت پاک و مقدسی فرض کردند که هر کس پای بدان گذارد، از هر گونه اتهام و گمراهی برکنار است . باو میشود اعتماد کرد ، باو میشود پیوست و خلاصه او را میتوان مانند خود انگاشت .

طبقات پائین اجتماع ، آنها که در معرض یورش جور، فراموشی و ناامیدی بودند ، بخوبی میفهمیدند که اگر پای بآستانه این ساحت مقدس بگذارند

دیگر نا ایدرستکار شده اند و بآنان و خانواده آنان به مثابه يك عضو اجتماع انسانی احترام گذاشته خواهد شد. این بود که بزرگترین آرزوی يك بقال، آهنگر، عمله این شد که فرزندانشان درس بخوانند و به پشت میز اداره راه یابند.

هجوم این طبقات بسوی ادارات دولتی آغاز شد و يك دروغ بزرگ اجتماعی دیگر به وجود آمد: «پای هر کس بدانجا رسد، محترم و عزیز است و دیگران ناستوده و پست.»

چنین پایه ای نهاده شد که امروز مشاغلی از قبیل مغازه داری، پیشه‌وری رانندگی برای خانواده کارمندان شغلی ناستوده و تنگ آوری بشمار میرود. در حالیکه در اغلب موارد پولی که خانواده کارمندان از ادارات دولتی میگیرند، در مقابل درآمد مغازه داران، پیشه‌وران یا رانندگان مبلغ ناچیزیست. با وجود این خانواده کارمندان غسل تعمید «محترم شدن» را دیده اند و باین جهت حق دارند از مزایای این غسل تعمید برخوردار باشند. به دنبال این دروغ اجتماعی است که فرهنگ ماروز بروز دچار انحطاط و تقصیر میشود. زیرا راه دست یافتن به میزهای ادارات، درداشتن تصدیق نامه وزارت فرهنگ است و قشری که دچار این ایهام و گمراهی شده است، در تلاش بدست آوردن برگه های تصدیق نامه برای فرزندان خود، بنادرستی ها و گمراهیهای نوتری آلوده میشود. یکی از این گمراهی ها عدم علاقه بفرهنگ و دانش حقیقی است. دانش در نظر کارمندان وسیله ای است برای کارمند شدن و همانقدر از آن بهره میگیرند که کارمند بشوند. بهره آنان از دانش آنقدر ناچیز و خرده است که بتوان آنرا هیچ انگاشت و این مسأله ایست که خانواده کارمندان در حال حاضر با آن روبروست.

گنشتگان، یعنی کارمندان اولیه، با مشکلات فرزندانشان که کارمندان امروزی باشند، روبرو نبوده اند و در مقابل دروغی که در نهاد زندگی آنان رشد میکرد و میخواست نسل های آینده را به کام بکشد بی سلاح نبودند: عفت و تقوی، نیروی مذهبی، اینها عواملی بودند که کارمندان اولیه را جسور و خودستا بار میآوردند. کارمندان امروزی با سماجت و اصرار سعی میکنند که مظاهر به بی بندوباری، رنجوری و نابسامانی باشند و چه بسا که تهمانده ای از آن عفت و تقوی هنوز در وجودشان باقیست. ولی ندیده نمیتوان گرفت که غرور، پوچ و بی پایه ای سراسر زندگی آنان را آلوده کرده است،

نا تمام



دی. اچ. لارنس

D. H.
LAWRENCE

خبر مرگ لارنس هم در ماه مارس
۱۹۳۰ چنین تاثیر ناگواری را در روحیه
مردم بجا گذاشت . اگر جوانان بیاس
پورگداشت او ، پس از مرگش بکلاهای

وقتی لرد بایرون شعر نامدار انگلیسی جهان را
بفرود گفت ، گروه بسیاری از جوانان
در سوگواری او به کلاههایشان نوار سیاه
زدند .

بود ، روز بروز بر اثر گسترش معادن ، ایجاد کلبه های محقر و بدنمای کارگران ، و تلهای سیاه و غم انگیزی که از تصفیه خانه های معادن بیرون میریختند ، بصورت ویرانه ای اندوهبار در آمده بود .

پدر لارنس کارگر معدن بود ؛ با قدرتی خستگی نا پذیر کار میکرد و مشروبخواری را بحد افراط رسانده بود . خواندن میدانست ، ولی نمیتوانست بنویسد .

دیوید فرزند چهارم خانواده بود . جثه ای ضعیف و مزاجی علیل داشت - برادر ارشدش که مرد ، او مورد علاقه تند مادرش قرار گرفت و از آن پس کانون امید خانواده شد . مادر او از همه کس و همه چیز امیدبریده بود ، و تنها او را سرچشمه همه آرزوها و آرمان هایش میدانست . با این وصف ، لارنس دوسراسر زندگی خود هرگز به ترقی و گسترش زندگی علاقه ای نشان نداد . حتی لحظه ای برخود هموار نکرد که از طبقه کارگر و تهیدست اجتماع جدائی بگزیند .

دوران عالی تحصیل او در دانشگاه نینگهام گذشت ، لیکن هیچگاه در همه عمر دست از مطالعه بر نداشت . دانش او طبیعی و یا بهتر بگوئیم دانشی خونی بود . این دانش چیزی نبود که بتوان در دانشگاهها و از زبان استادان آموخت . اجتماع و طبیعت یگانه استاد واقعی او بود ، و درون شکافی عمیقی که او از انسان متمدن و درد و رنجهایش کرده است تنها شکوفه نیوغ فوق انسانی اواست .

لارنس در شمار آن گروه از هنرمندان است که همواره با اجتماع و «تعقل منطقی» سر ستیز داشته اند . از این حیث میتوان بلیک ، Blake و ویتمن Whitman را از پیشروان واقعی او دانست . اینان هنرمندانی بودند که به «مغز» نفرت میورزیدند ، لیکن درونشان سرشار از اندیشه های

خود نوار سیاه نزدند ، شاید باین علت بود که مردم دیگر کلاه بسر نمی گذاشتند . لارنس در طول زندگی خود هواخواهان بیشماری از افراد روشنفکر و متعالی داشت که فقدان او برای آنان دردی تحمل ناپذیر بود . همچنانکه بایرون در زمان خود مورد تحسین و تمجید صمیمانه معاصرانش قرار گرفت ، لارنس نیز طرفداران صادق و پر شوری داشت که نه تنها با اشتیاقی توصیف ناپذیر از او دفاع میکردند ، بلکه میکوشیدند او را مرجع تقلید اندیشه ها و تلاش های انسانی خود قرار دهند . لارنس برای نسل جوان بعد از جنگ بمنزله بیمبری بود که باندای خویش عمیق ترین احساسات را در دلهای آنان بر انگیخت .

اینکه لارنس را در مقام مقایسه با لرد بایرون قرار میدهم ، قضاوتی سرسری نیست ، چون لارنس هم مانند او نابغه ای بزرگ بود که شخصیتی والا و انقلابی داشت . شاعرانی هستند که شعر های خود را زندگی می کنند ، تا آنجا که بزحمت میتوان زندگیشان را از شعرهایشان باز شناخت . شاید بایرون نمونه ای اصیل و درخشان از اینگونه شاعران باشد . جوانانی که درسوک مرگ بایرون نوار سیاه میزدند ، تنها عزاداریك شاعر فقید نبودند . آنها میدیدند رادمردی را از دست داده اند که بنیان گذار جنبشی درخشان بود و آزادی بزرگی را پیشگویی میکرد . هنگام مرگ لارنس نیز چنین احساسی در قلب جوانان انگیزته شده بود . آنان در عزای مردی چهره هاشان را غبار اندوه و از دست دادگی گرفته بود ، که کانون امید ها و تلاش هایشان بود و نیاز جنبشی بزرگ را بازگو میکرد . دیوید هربرت لارنس ، در سال ۱۸۸۷ ،

در ایستوود East wood از نواحی نینگهامشایر بدنیا آمد . این دهکده زیبا که در آغاز از همه گونه مناظر دل انگیز طبیعت برخوردار

درخشان بود. جنبه افراطی تفکر و استنباطشان بآنها فرصت داده بود که با بصیرتی عمیق در جهان بنگرند و از حقایق پیچیده و مبهمی که برای دیگران پوشیده بود، پرده بردارند. رنجی که از تمدن و نابسامانی- هایش در دل لارنس خانه کرده بود، سبب شده که او از همه چیز بگریزد و تنها با احساس و فطرت خود پناه ببرد. عبارت «هرچه خواهی کن» سرلوحه فلسفه خاص او، و «آزادی جنسیت» تلاش معنوی و پیمبرانه او بود.

آثاری که لارنس در مدت بیست و پنج سال زندگی هنری خود بوجود آورد، باندازه ای عمیق و وحی آساست که شاید تا پنجاه سال پس از مرگ او هنوز برای همه کس وضوح و قابلیت ادراک مستقیم نداشته باشد. او میان مادیت و معنویت انسان پیوندی رامی شناسد و از آن سخن میگوید که انکار ناپذیر است. چکیده افکار افکار او در نامه ها، رمانها و سفرنامه هایش میتوان یافت، و عظمت واقعی او بعنوان يك نویسنده بزرگ در رمانهای نهفته است. خود او در این مورد میگوید:

« من ترجیح میدهم که يك رمان نویس باشم، تا يك پیشوای روحانی، يك دانشمند، يك فیلسوف یا يك شاعر. رمان تنها دفتر درخشان زندگی است. »

او در همان حال که انثکتوالیسم مترقی و خصوصیات آنرا بیاد استهزاء میگرفت، عقیده داشت که انسان در اروپا بعزت ظرافت و ریز کاریهای افراط آمیز فکری، فطرتش دچار فقر و رخوت گشته است. تمدن مسیحی را در مرحله يك نزوال غائی میدانست و میگفت که منتظریم تا خدایان تازه ای ظهور کنند و دوره تکره ای را بنیاد نهند. از این حیث لارنس پایتر Yeats شاعر شهیر انگلیسی نقطه پیش مشترکی دارد.

با چنین نظری که او نسبت باروفا و اوضاع و احوال آن داشت، دیگر اقامت در این قاره را تاب نیاورد. او بمیمن خود باز گشت، و از آن پس بود که سفرهای مداومی را آغاز کرد. در این سفرهای میکوشید مردم و سرزمین ها را با حساسیت و دقتی که فقط درخوردیک نابغه است، باز بشناسد. لارنس نه تنها از مردم دیدار میکرد، بلکه بملاقات ارواح آنان که در ماوراء موجودیتشان قرار داشت، میشتافت بارورترین شاخه درخت استعداد لارنس بود که درخشانترین وضعیت پاره ای سرزمین ها بصورت میوه هائی فساد ناپذیر بر آن روئید.

او در نامه ۱ به خانم سینتیا اسکویت Gynthia Asquith چنین نوشته بود:

« جهانی که می بینیم عاری از حقیقت است. جهان نامرئی درست و دارای واقعیتی مسلم است. در همین جهان نادیدنی است که انسان باید زندگی و تلاش کند. « بدین جهت لارنس شیفته جهان نامرئی بود؛ بخصوص که از همان نخستین روزهای کودکی در دهکده معدنی نتینگهام شایر، توجه و دل بستگی عجیبی نسبت به گلها از خود نشان میداد. نامه هائی که او در اولین سفرش بخارج از ایتالیا و آلمان فرستاده بود پراز توصیفات باشکوه و مطبوع است.

با این همه لارنس هم مانند Donne ، وردزورث Wordsworth و بلیک، جهان نامرئی را در جهان مرئی جستجو میکرد. او علیرغم انکاری که از بسیاری پدیده ها و مظاهر میکرد، هرگز پیوند طبیعی خودش را از اروپا و انگلستان نگسست. در نامه ای به ادوارد گارنت - Edward Garnett که از نخستین رهنمایان و مشاوران او بود زبان با اعتراض گشوده بود که: « من هرگز قصد ندارم در زمینه اخلاقی و متداول رمان اروپائی «قهرمان ها» ای

قلم و تاپیر پوریتانیسم یا «قشری مذهبی» در هنرمباحثی پیش آورد .
 او عقیده داشت که برای «زنده بودن» انسان زنده بودن ، زنده کامل بودن « کتابها هستند که میتوانند بما یاری کنند. در پرتو همین اعتقاد بسیاری از آثار ادبی جدید انگلیس ، آمریکا ، اروپا را مطالعه و بررسی کرد .

بخش مهمی از نوشته های انتقادی او درباره ای نشریه ها که دوام چندانی نداشتند ، بچاپ میرسید ، و بهترین نوشته های او در این زمینه ، اصلا در زمان حیاتش منتشر نشد . این مقالات شش سال پس از مرگ او در مجموعه ای بنام «فولنیکس» Phoenix ، به همراه بسیاری نوشته ها، بحث ها و داستانهای که پیش از آن بصورت کتاب مستقی چاپ نشده بود ، جمع آوری و منتشر گردید .

معملاً این سلسله مقالات ، بحث و انتقادهای ادبی و فکری لارنس را بخود محدود و منحصر نمی کند . نامه های او که در سال ۱۹۲۲ منتشر شد ، منبع گرانبهائی از عقاید و آراء ادبی اوست . يك نامه او نیست که تفسیری از آنچه در آن وقت مینوشته بامی خوانده است ، در خود نداشته باشد . او در برابر کتابهایی که میخواند واکنشی آنی و بی درنگ از خود نشان میداد ، که بعد ها وقتی میخواست اینگونه نظریات خود را در مورد کتابها بچاپ برساند ، آنها را بار دیگر با تعمق بیشتر بامیار قضاوت خود میسنجید .

نامه های او قسمت مهمی از آثار انتقادی لارنس را تشکیل میدهد و چنانچه آنها را از مقالات او مستثنی کنیم از ارزش او بعنوان يك منتقد بی اندازه کاسته ایم. اهمیت لارنس از این لحاظ روز بروز افزون تر شده است . بسیاری از قضاوتها و تفسیر

بیشتری بیافرینم . تنها کوشش من در این است که بتاریکی های اراده و معنویت انسان راه بیابم و انعکاس مستقیم مغز را باز بشناسم . و در نامه ای به لیدی مورل Morrel نوشته بود : « روبروشدن بانفس اصیل و درخشان انسان که اندیشه ای بزرگ و جهانی آنرا تصویر کرده باشد ، لذت و لطف فراوان دارد . از این پس دیگر انسان باید نفس جبلی را جستجو کند و باز بشناسد . »

لارنس هم مثل دیگر نویسندگان بزرگ فهمیده بود که حس اجتماعی مردم، یا بهتر بگوئیم اتفاق مردم بعنوان انسان در برابر انسان از میان رفته است و پیوند های مجرد مردم با احساسهای بدوی و اصلی رنگ دروغ گرفته است. قهرمانان آثار او را در نظر اول میتوانیم باسانی بشناسیم ، چون آنها را از میان اجتماع برگزیده است ؛ لیکن چشمان موشکاف او مارا در مقابل منظری از زندگی درونی آنان قرار میدهد که هرگز انتظار دیدنش را در خود سراغ نمی کنیم. تاریکی ها و شرارت های تازه ای که او در زوایای روح آنها یافته است و بمانشان میدهد ، حس همدردی و ترحم مارا نسبت بآنان برمی انگیزد . او ناانسانیت مارا بباد اعتراض میگیرد ، و در برابر سردی قلبها سر بمخالفت برمیدارد .

لارنس منتقد

لارنس در زمان حیات خود تنها يك کتاب بحث و انتقاد بنام «مطالعاتی در ادبیات کلاسیک آمریکا» ، بسال ۱۹۲۴ منتشر کرد . با این وصف همواره سرگرم انتقاد هنری بود . او برای بعضی کتابها که علاقه خاصی نسبت بآنها داشت مقدمه نوشت ؛ باره ای کتابها را بررسی دقیق کرد ؛ یادداشت های جامعی درباره «رمان» نوشت و دو آنرا مقصود غائی «رمان» و پیوند آنرا با جامعه و اخلاق روشن کرد . همچنین در مورد بی هفتی

همه جی . ورگا G. Verga نظرش را جلب کرده بود و دو کتاب از نوشته های این نویسنده را با انگلیسی برگرداند .

در اوائل قرن جدید ترجمه ای از آثار داستان نویسان بزرگ روسی ، در انگلستان انجام گرفت . این ترجمه ها برای لارنس و بسیاری دیگر از معاصرانش تازگی فراوان داشت . لارنس چنان شیفته ادبیات روس گردید که گفت : « آنها در نظر من بزرگترین نویسندگان جهان هستند » لیکن بعد ها نظرش تعدیل یافت و گفت : « رمان خودمان چقدر زیبا تر و صمیمانه تر است . » ولی تحلیلی که او از آثار نویسندگان روسی کرده است ، هنوز هم قاطعیت خود را نگاهداشته است .

لارنس شاعر

لارنس پیش از آنکه دست بدانسرانی بزند ، استعدادش را دوزمینه شعر بکار انداخت . اشعار معاصران خود را اشعاری صادق و کامل نمیدانست ، و میکوشید شعر زمان را خلق کند . درباره مجموعه شعری که بنام « جورجین پوتری » دوزمان سلطنت جرج چهارم پادشاه انگلستان بچاپ رسید ، گفته است :

« این مجموعه به نفس عمیقی شباهت دارد که پس از برخاستن از خوابی سرشار از رؤیاهای سنگین و وحشتناک کشیده باشیم . قهرمانان انتلکتوال و نومید ایبسن ، فلور و توماس . هاردی رؤیائی را که ما اکنون از آن رهائی یافته ایم ، بوجود آورده اند . رؤیای آنان رؤیای ویرانگری و تخریب بود . ماهمه چیز خود را از دست داده بودیم ؛ لیکن اکنون سینه هامان آکنده از هوائی تازه است ، چشمانمان صبحگاهان رامی بیند ، و هنوز وحشت شبانگاهان سیاه را از دیاد نبرده ایم .

باوصف این بار دیگر بیدار شده ایم ؛ ربه هامان آکنده از هوای تازه و چشم

های او در فن انتقال راه یافته است ، و هنگامی که بحثی از رمان یابیوند ادبیات و اخلاق پیش می آید ، ناگزیریم که نظریات او را مورد توجه دقیق قرار دهیم .

لارنس و ادبیات جهان

توجه شایانی که لارنس با ادبیات جهان و آثار هنرمندان بزرگ نشان میداد ، دلیل باورزی بر استحکام فکر و معنویت او بود . او سالها در اروپا زندگی کرد و مطالعات دامنه داری در ادبیات اروپائی نمود . از خواندن و بررسی آثار ادبی آمریکا ، بخصوص ادبیات معاصر آن دیار نیز فروگذار نکرد . درباره همینگوی که در آن زمان از نویسندگان جوان و تازه کار آمریکا بود گفته است :

« کتاب « دوزمان ما » اثر آقای همینگوی بعنوان يك مجموعه داستانهای کوتاه معرفی شده است ، ولی در حقیقت اینطور نیست . این کتاب شامل يك رشته تصویرهای برجسته و موفقیت آمیز است از زندگی يك انسان و میتوان آنرا يك رمان تجزیه شده دانست .

کتابهای داستایوفسکی را میخواند ولی درباره آنها نظر موافقی نداشت :

« کتاب « ابله » داستایوفسکی را خواندم . از داستایوفسکی خوشم نمی آید . در این کتاب هم باز او حالت يك موش کور را دارد . بتاریکی و نفرت پناه میبرد تا بروشنائی دل بستگی بیابد و عشق را با همه خصائصش اعتراف کند .

لارنس از اقامت خود در ایتالیا بیش از هر سرزمین دیگر لذت برد . علاوه بر اینکه آب و هوای پاک و زندگی بخش این دیار برای مزاج علیل او سازگاری داشت ، لارنس در خود نسبت بمحیط تازه اش يك علاقه و پیوند روحی نیز احساس میکرد . در آثار ادبی ایتالیا مطالعات دقیقی بعمل آورد و بسیاری از آنها را بزبان انگلیسی ترجمه کرد . میان نویسندگان ایتالیائی بیش از

زوایای روح را روشن کند . او درکارشمر تنها از کلمه‌هایی استمداد می‌جوید که می‌توانند مبین اندیشهٔ او باشند ، و از سخن پردازیهای بسود وریز کاریهای شاعرانه اجتناب می‌ورزد . بهمین جهت بود که بیشتر اندیشه‌های شعری خود را بصورت شعر آزاد و بی قافیه سروده است تا مجبور نباشد در تنگنای قواعد و قوالب از معنی مطلوب منحرف گردد . در این باره بدوستش الدوارد مارش Edward Marsh چنین نوشته است: « من همواره می‌کوشم يك احساس را بی‌هیچگونه اصلاح و تغییر از مسیر اصلی خودش جدا کنم و درشمر خود منعکس سازم . این کار بیش از آنکه به تفنن و استادی نیاز داشته باشد ، محتاج زیباترین و اصیل ترین تصور فطری است . بخاطر داشته باش که شعر متصنع و استادانه روبروال است . »

لارنس داستاسرا

لارنس با اینکه در همهٔ زمینه‌های هنری استمداد خود را بتکاپو و تلاش واداشته است ، تنها در داستان نویسی است که شخصیت و نبوغ او آشکار نویسی نیز آثاری گرانبها بوجود آورده است . لیکن امروز درسراسر جهان جنبه های دیگر هنری او را در درخشش خبره کنندهٔ رمان های او نادیده می گیرند . بمبارت دیگر خلافت اعجاب آور او در رمان نویسی ، اجازه نمیدهد که نسبت بدیگر آثارش همپایهٔ داستانهای او توجه ودقت بکار برده شود .

لارنس از آغاز کار عقیده داشت که مقصود غائی رمانهایش کشف پیوند مسلم میان زن و مرد است . او آرزو داشت که روابط جنسی انسان راهرجه بی‌پرده تر ، جدی‌تر و کامل تر توجیه و توصیف کند . بالاینهمه ناگزیر بود که از قوانین و رسوم

همان سرشار از صبحگاه است . نخستین ترانه ای که در این صبحگاه سروده شود بی‌شباهت بفریادی نیست که از هراس و اندوه یادبود شبانگاه شوم سرچشمه میگیرد . کتاب حاضر (جورجین پونتری) مجموعه‌ای از این گونه ترانه هاست . »

لارنس آخرین سالهای قرن نوزدهم را سالهای ویرانی میدانست ، چون در آن ایام ایمان و اعتقاد گرفتار خفقان شده بود و کلیسا بصورت بازاری برای خرید و فروش قربانی ها درآمده بود . پس برای ایجاد يك فضا وزندگی تازه باید ایمان و اعتقاد متزلزل و همچنین کلیسا رادرهم شکست . در این مبارزه ، این بار هنر بهتر از علم با هر عامل مذهبی توانست پیروز شود . لارنس دربارهٔ چگونگی و خصوصیت شعر چنین عقیده دارد : « میگویند که مسألهٔ شعر مسألهٔ کلمه‌هاست . این نظریه همان اندازه درست است که بگوئیم مسأله نقاشی مسأله رنگهاست . در صورتیکه خصیصه اصلی شعر این است که تلاشی را برای يك دقت و درونکاوی تازه ایجاد می‌کند و درجهان باز شناخته جهان ناشناخته دیگری را « کشف » می‌نماید .

اشعار لارنس بیشتر شامل درون بینی و خود شکافی عمیقی است که احساسات شخصی و مکاشفات نفسی او را تبیین می‌کند . در بسیاری از اشعارش که متضمن روانکاوی خصوصی که تنها در مورد مادرش او در روحیهٔ مادرش جلوه گر میگردد . این روانکاوی خصوصی که تنها در مورد مادرش بکار برده است و بعد تعمیم یافته ، شالودهٔ داستان « پسران و عشاق » را گذاشته است . اگر خوانندگان اشعار او در ابتدای امر خود را گرفتار ابهام می‌بینند ، نباید او را به پیچید گویی متهم سازند . این ابهام در کلام او نیست ، بلکه درموشکافی اوست که می‌کوشد نادیدنی ترین و تاریک ترین

می‌کند و تصویر زندگی را با عینتی مسلم بدست می‌دهد .

داستان عالی ترین و ظریف ترین نمونه تبیین انسان است و در آن هر پدیده‌ای اگر بهنگام و در جای خود آورده شود دوست و حقیقی است . اگر در زمان بکوشید که يك پدیده را درجائی که متعلق بآن نیست می‌خکوب کنید ، این عمل یازندگی را از رمان شما سلب می‌نماید ، و یلرمان شما از جای برمی‌خیزد و باهمان می‌خهارو بگریز می‌نهد .

پیروی از اصول اخلاق طنابی است که بدور دست و پای داستان نویس می‌پیچد و او را از درست رفتن و درست یافتن باز میدارد . وقتی داستانرا انگشتش را در يك كف و قایع می‌گذارد و فشار می‌دهد ، تا شاهین این میزان بجانب میل و اراده او انحراف یابد ، این عمل را دیگران «خلاف اخلاق بودن» نام می‌گذارند . رمان جدید روز بروز باشتاب فراوان بسوی «خلاف اخلاق بودن» کشیده میشود ، چون داستان نویس خود را مجاز میدانند که عشق را هم از جنبه پاکي آن و هم از جنبه هرزگی و شهوانی آن توصیف کند .

نخستین رمان لارنس «طاووس سپید» است . این کتاب را لارنس در اوقات فراغت و در روزهای تعطیل بیش از سه یا چهار بار نوشته است . رویهم رفته شش سال طول کشید تا لارنس از نوشته خود بعنوان يك رمان راضی شد و آنرا برای عرضه و انتشار پاك نویس کرد . این کتاب شامل تجربیات و مشاهدات شخصی او در ناحیه می‌باشد .

لارنس از همان آغاز فعالیت هنری خود نسبت به قوانین ادبی زمان که مملو از بی سلیقه‌گی و سردی بود ، توجهی نشان نداد . در آن ایام داستان سرايان به «قالب و

مطبوعات که در زمان ملکه ویکتوریا باشدید ترین وجهی جاری بود، پیروی کند و از گفتن و نوشتن مطالبی که بر طبق قوانین انتشارش ممنوع بود چشم ببوشد . چهارمین کتاب او بنام «رنکین کمان» بعنوان «منافی عفت و اخلاق بودن» بوسیله پلیس انگلستان توقیف گردید . در سال ۱۹۱۵ ، چند هفته پس از انتشار این کتاب ، رئیس دادگاه بخش بوآستریٲ Bowstreet دستور داد که همه نسخه‌های منتشر شده کتاب او را جمع‌آوری و ضبط کنند .

از آن پس لارنس تا پایان عمر همواره رنج طرفداران اخلاق اجتماعی را می‌برد و از بلاهت های ناجوانمردانه آنان در عذاب بود . دستگاه سانسور انگلستان بعلت اینکه « از زیستن انسان ورشد ذهنی او نفرت داشت » مورد بغض و کینهٲ لارنس قرار گرفته بود . عنادی که دستگاه سانسور با لارنس می‌ورزید در دو سال آخر زندگی او بعد اعلا رسید ، چنانکه کتاب «فلسق خانم چاترلی» او را هم در بریتانیا و هم در آمریکا توقیف کردند .

زنده بودن ، انسان زنده بودن و زندهٲ کامل بودن ، اینست آنچه نقطهٲ اصلی داستانهای لارنس را تشکیل می‌دهد . دوستی و نادرستی ، بدی و خوبی چیزی نیست که بتوان آنرا از جریان زندگی انسان جدا ساخت . در داستان ، بدی ها و خوبی ها جریان اصلی خود را حفظ می‌کند و همراه زندگی تجسم می‌یابد . می‌بینیم که در داستان یکی بعلت آنچه «خوبی ها» ی او نامیده میشود، بسوی مرگ و زوال می‌شتابد و دیگری بهب آنچه « ناتوانی ها» ی او میتوان دانست به نیستی می‌گراید . دوستی و نادرستی امری فطری است و در داستان نباید مادیت انسان را از معنویتش جدا ساخت . تنها در داستان است که همهٲ مظاهر انسانی دامنۀ عمل و جریان پیدا

شکل» بیش از «موضوع و مقصود» اهمیت میدادند ، بهمین جهت بود که اغلب آثار آنان از شور و هیجان زندگی انسانی خالی بود . نوشتن داستان در نظر لارنس تنها خلق هنرمندانهٔ ماجرایی تصنی و بیانیش هیجان انگیز و محرکی نبود . او به تلاش ذهنی انسان بیش از همه چیز اهمیت میداد و از همه بالاتر وظیفهٔ خود میدانست که خواننده را در تماس بسیار نزدیک با زندگی قرار دهد . از هرگونه سبک و قاعده‌ای روگردان بود ، و اگر اشتباهاتی در کار او می‌بینیم بعلت آن است که میخواست نسبت به جریان زندگی صادق باشد و هر چیز را همانطور که تجربه کرده است ، توصیف کند .

با ذکر نکتهٔ فوق دیگر «طاووس‌سپید» نمیتواند بوئی از تصنع و صحنه سازی برده باشد و چیزی جز جوانی لارنس نیست که با قلم خیال پرورانه‌ای نگارش یافته و زندگی تازه گرفته است . معلوم نیست چرا این رمان «طاووس‌سپید» نام یافته ، حال آنکه ما در اوراق آن جز با تصویری از روح و جسم مردم انگلیس در نیم قرن گذشته ، با چیز دیگری روبرو نمیشویم .

رمان برجسته‌تر و عالی‌تر او که شاید در شمار ارزنده‌ترین آثار او است ، کتاب «پسران و عشاق» است . این رمان شامل تفکراتی عمیق است که با عباراتی زیبا ، شاعرانه و گیرا نوشته شده است و رئالیسم تند با فضل و صناعی بدیعی آمیخته گشته است . «گفتگو»ها همان صحبت‌های عادی زندگی روزانهٔ مردم است ، و حوادث نیز همان حوادث جاری و طبیعی است . در دنیای گستردهٔ این کتاب مردم عاشق میشوند ، ازدواج می‌کنند ، بکار و زحمت می‌پردازند ، شکست می‌خورند ، پیروز می‌گردند و می‌میرند . لیکن لارنس از احساسات نهفته و عمیق‌تر آنان ، واز پیوند

هائی که بازمین و ستارگان دارند ، تصویر زیبایی پدید آورده است که همان اندازه با شعر نزدیک است که نثر میتواند بدون شکستن هماهنگی خاص خودش ، شعر باشد . داستانهای لارنس هیچ شباهت اصلی با یکدیگر ندارند . بعضی نویسندگان را می‌بینیم که يك اندیشه و موضوع را با تصاویر و اشکال مختلف ، در چندین کتاب خود عرضه می‌کنند ، حال آنکه لارنس تا يك موضوع تازه و مکاشفهٔ جدیدی متمایز از موضوعات و مکاشفات قبلی خود نکرده باشد ، دست بنوشتن رمان تازه ای نزده است . اگر خواننده‌ای رمانهای «پسران و عشاق» ، «زنان عاشق» ، «کانگورو» و «مار پر دار» او را بخواند ، می‌بیند که چقدر این داستانها اساساً با یکدیگر فرق دارند . تصویرهائی که او از انسان و محیط

انسان بدست میدهد بیشتر به جنگلهای درهم و خودرو شباهت دارد ، تا بیابانهای مرتب و منظم دست پرور . خواننده‌ای که امروز داستانهای او را میخواند بطرز شگفت انگیزی مسحور صفايی که در آنها توصیف افسونگرانه‌ای از طبیعت ، روح يك سرزمین ، و فضای گشادهٔ يك جهان غیرانسانی شده است ، میگردد . برخلاف آنچه بسیاری بارها گفته‌اند ، لارنس قهرمانان فراموش نشدنی و برجسته‌ای بوجود آورده است ، و در خلق این قهرمانان سلاست اندیشه و قلم چارلز دیکنس را با نیکوترین وجهی دارا بوده است .

در اغلب آثار لارنس يك نوع دود معنوی وجود دارد که نباید آنرا بالالاش معنوی اشتباه کرد . قهرمانان او نسبت به حوادث بیرونی که آنها را شکنجه میدهد و زیر فشارشان از بلر اندوه و درد بخود می‌پچند ، بی‌اندازه حساسند . با اینهمه حوادث موجود را بعنوان سرنوشت و تقدیر

زندگی من

از من می‌پرسند: «آیا گلراندن دوزگار و کامیاب شدن برای شما کار دشواری بود؟» و من ناگزیرم بگویم: اگر بتوان گفت که من روزگارا گلرانده‌ام، و اگر بتوان مرا کامیاب نامید، پس برایم کاری «دشوار» نبوده است.

من هرگز در يك اطاق زیر شیروانی گرسنگی نکشیدم، هرگز با اندوه در انتظار پست نماندم تا جوابی از مدیر یاناشری برایم بیاورد، هرگز با عرق و خون خودم تلاش نکردم که آثار بزرگ بوجود بیاورم، و هرگز هم اینطور نبود که از خواب برخیزم و خودم را مشهور بیابم.

پسرك فقیری بودم. لابد باید پیش از آنکه نویسنده‌ای با درآمد بسیار کم و شهرتی بی اندازه تردید آمیز بشوم، در جنگال بی رحم اوضاع بسیار تقلا کرده باشم. اما اینطور نبود. هرچه بود، خود بخود و بی ناله ها وزاری هائی از جانب من پیش آمد.

این حال ترحم انگیز بنظر میرسد. چون من بلاشك پسرك فقیری از يك طبقه کارگر بودم، و آینده روشنی درپیش نداشتم و از همه اینها گذشته مگر حالا چه هستم؟ من در میان طبقات کارگر بدنیا آمدم و در میان آنها بزرگ شدم. پدرم کارگر معدن بود، فقط يك کارگر معدن، و نکته شایان تحسینی از او نمیدانم. او حتی آدم محترمی نبود، بطوریکه تقریباً همیشه مست میکرد، هیچوقت پا بنماز خانه نمیکذاشت، و معمولاً نسبت بکارفرماهای خودش در معدن خشن بود و رعایت ادب را نمیکرد. او درواقع هیچوقت موقعیت خوبی نداشت و همیشه توسری خورده اشتباهات خودش بود، چون مدام درباره

می‌پدیرند و گردن می‌نهند. این فقدان تلاش معنوی دلیل بارزی است برایکنه درمانهای او بی تکلیفی و سرگردانی کمتر وجود دارد.

هیچيك از قهرمانان اصلی داستانهای لارنس شادی و نشاط واقعی ندارند. حتی آنها که تعقل خاص لارنس را ابراز میدارند و اغلب بعنوان صورتکهای از شخصیت باطنی خود او هستند، این شادی و نشاط را فاقدند. نمونه جالب اینگونه قهرمانان، برکین Birkin در داستان «زنان عاشق» و «ساهرز در «کانگورو» است.

وقتی لارنس داستان «زنان عاشق» را می نوشت، چنین می‌اندیشید که ناشادمانی اصلی مردان و زنان متمدن ناشی از تکامل و ترقی روزافزون صنعت است. ماشین سرشت انسان را پنهان داشته و از سرچشمه حقیقی خودش که طبیعت است، منحرف ساخته است. ماشینیم آمده است تا فرمانروای عمیق ترین غرایز بشر باشد، تاجائی که انسان زندگی را انکار کرده است و مانند «کلیفورڈ چاترلی» بسوی مرگ یا زندگی مرگ آمیز فلج جسمانی کشیده شود. ماشینیم را «اندیشه» بوجود آورده است و اندیشه خود بن بست زندگی انسان است.

لارنس با چشمانی سرشار از بیگناهی به پیوند عمیق زندگی انسان و زمین و بشگفتی های طبیعت می نگریست و این خود قدرت عظیم نویسنده گی او را نشان میدهد.

برای اینکه این شرح مختصر و مجمل از زندگی لارنس را کامل کرده باشیم، در اینجا ترجمه قسمتی از «زندگی من» را که در اواخر عمرش نوشته است میآوریم. سپس فهرست خلاصه‌ای از آثار او را بدست خوانندگان میدهیم:

وقتی مدرسه را ترك كردم ، مدت سه ماه منشی بودم ، بعد در هفدهمین سال زندگیم بذات‌الریه مبتلا شدم ، و این بیماری سلامت مرا برای همیشه ضایع کرد .

يك سال بعد آموزگار دبستان شدم ، و پس از سه سال تعلیم طاقت فرسا و وحشیانه اطفال کارگرهای معدن ، بدانشگاه نیتنگهام رفتم تا دوره عالی «آموزش» را بگذرانم .

همانطور که از ترك کردن مدرسه خوشحال بودم ، ازاینکه دانشکده را نیز ترك میگفتم ، احساس شادی میکردم . این حال بجای آنکه حس آمیزش با مردم را در زندگی من پدید بیاورد ، جز سرخوردگی محض چیزی نبود . از دانشگاه به‌کرویدون Croydon ، نزدیک لندن ، رفتم تا دريك مدرسه ابتدائی نوبنیاد ، با حقوق سالیانه صد «پوند» تدریس کنم .

درضمن اقامتم در کرویدون و هنگامیکه بیست‌وسه سال داشتم ، بود که يك دختر ، دختری که بزرگترین دوست دوره جوانی من بود ، و خودش در يك دهکده نزدیک معدن آموزگاری میکرد ، از چند شعر من رونوشت برداشت و بی آنکه بمن بگوید ، برای نشریه English Review فرستاد . این چند شعرمانظر وملاحظه فورد مادوکس هوفر Ford Madox Huejjer کاملاً روح درخشنده و تازه‌ای یافتند . هوفر بسی اندازه مهربان بود . شعرها را چاپ کرد و از من خواست که او را ملاقات کنم . دخترک ، همانطور که شاهزاده خانمی ریسمانی را قطع کند و سفینه‌ای را بر سینه دریا رها سازد ، استعداد ادبی مرا بآسانی رهائی بخشید .

چهارسال بود که من همواره در

مردانی که در امور اداری معدن مافوق‌او بودند ، حرفهای کسالت‌آور و ابلهانه‌ای میزد . تقریباً همه آنها را عمداً از خودش میرنجاند ، پس دیگر چگونه میتوانست از آنها انتظار داشته باشد که نسبت باو محبت نشان بدهند ؟ با این وصف موقعی که از آنها محبت نمیدید ، زبان بشکایت می‌گشود . تصور میکنم که مادرم شخصیت والا تری داشت . از مردمان شهر و در حقیقت از يك طبقه خرده مالک بود . بزبان انگلیسی فصیح حرف میزد ، هیچوقت کلمه هارا با فشار ادا نمیکرد ، و هرگز درتمام عمر هم نتوانست يك عبارت با لهجای که پدرم حرف میزد ، و ما بچه‌ها بیرون از خانه حرف میزدیم ، واگو کند . زبان ایتالیائی را با خطی خوش می‌نوشت ، و هروقت میلش می‌کشید نامه‌ای استادانه و سرگرم کننده می‌نگاشت . وقتی داشت سالی از عمرش برمی‌آمد ، بار دیگر بخواندن رمان پرداخت .

لیکن او همسر يك مرد کارگر بود ، و دیگر هیچ ؛ زنی بایک کلاه مندرس کوچک و سیاه ، و چهره‌ای زیرک ، روشن و خارق‌العاده . بر عکس پدرم بسیار شریف و محترم بود . طبعی حساس و زود رنج داشت ، و شاید واقعاً دارای شخصیتی متعالی بود . اما او درامعاً اجتماع ، درست در اعماق طبقه کارگر ، در میان انبوه همسران معدنچیان فقیر زندگی میکرد .

من کودکی بودم نازک نارنجی ، رنگ باخته ، با بینی مف‌آلود ، و بیشتر مردم رفتارشان با من باهمان ملایمتی بود که نسبت به جوانکهای ظریف ، مرتب وعادی داشتند . دوازده ساله بودم که از طرف انجمن مدرسه استان سالیانه دوازده «پوند» هزینه تحصیلی برایم درنظر گرفتند ، و وارد دبیرستان نیتنگهام Nottingham شدم .

کوشش و تلاش بودم ، واز اعماق ذهنم نخستین قسمت‌های رمان «طاووس سپید» را بیرون می‌آوردم . بیشتر آنرا یقین بیش از پنج یا شش بار نوشته بودم ، ولی این کار را همیشه با وقفه هائی انجام میدادم ، و هرگز شباهتی بیک مشقت یا يك ریاضت مذهبی و یا ضجه وزاری های هنگام زایمان نداشت .

داستان را با شتاب می‌نوشتم ، چند برگی آماده میکردم و بدخترك نشان میدادم؛ او همیشه نوشته هایم را تحسین میکرد؛ ولی زمان کوتاهی که میگذاشت ، این حس در من انگیزه میشد که : این نیست آنچه من میخواستم ، و دوباره نوشتن را با شتاب آغاز میکردم . در کریدون ، غروبها که از مدرسه باز میگشتم با کوشش ودقتی مداوم روی آن کار میکردم .

باری ، پس از چهار - پنج سال کوشش متناوب کار بانجام رسید . هوفر بلافاصله از من خواست که نسخه خطی کتاب را ببیند . او بیدرنک و با مهر و صداقتی توأم با نشاط آنرا خواند . و هنگامیکه با يك ترن محلی عازم لندن بودیم ، با صدای عجیبش توی گوش من فریاد کرد :

«تعلل اشتباهاتی که در نوول انگلیسی وجود دارد ، در این کتاب نیز دیده میشود.» از این قرار چنین تصور میشد که نوول انگلیسی در مقام مقایسه با نوول فرانسوی ، دارای این همه اشتباهات است ، و حال آنکه نوول فرانسوی بزحمت میتوانست اظهار وجود کند . هوفر در اتوبوس با صدای بلند گفت :

«ولی ، تو نبوغ داری .»

این حرف او در من نیاز خنده‌ای را بیدار و در نظرم بی‌اندازه مسخره جلوه کرد . در روزهای نخست همواره بمن میگفتند که نابغه هستم ، انگار مراسلی میدادند که اگر مزایای برجسته و مقایسه

ناپذیر آنها را نداشته باشم بهتر است . ولی هوفر چنین قصدی را نداشت. همیشه فکر میکردم که او نیز تا اندازه‌ای دارای نبوغ بود . هوفر نسخه خطی «طاووس سپید» را برای ویلیام هینمان William Heineman فرستاد و هینمان فوراً آنرا پذیرفت و مرا واداشت که چهار سطر آنرا اصلاح کنم . حلف این چهار سطر ممکن است امروز هرکس را بخنده بیندازد . وقتی کتاب بطبع رسید ، از بابت آن مبلغ پنجاه «پوند» دریافت داشتم .

در این ضمن هوفر شعرها و داستانهای بیشتری از من در نشریه «انگلیش ریویو» چاپ کرد ، و مردم آنها را خواندند و باز درباره من همان تعجید ها را کردند و خشم و اضطراب مرا برانگیختند . من همواره از اینکه در نظر مردم بعنوان يك نویسنده جلوه کنم ، نفرت داشتم ؛ بخصوص که من يك آموزگار ساده بودم .

بیست و پنج ساله بودم که مادرم دره و دوماه بعد «طاووس سپید» منتشر گشت، اما این موضوع در نظر من چندان اهمیتی نداشت . يك سال دیگر هم بتدریس ادامه دادم ، و آنگاه ذات‌الریه خطرناک دیگری بمن روی آورد . وقتی بهبود یافتم ، دیگر بمدرسه نرفتم . از آن پس با درآمد ناچیز فعالیت های ادبی خود گلران زندگی کردم. اکنون هفده سال است که تدریس را ترك گفته‌ام ، و بزندگی مستقل نویسنده‌گی پرداخته‌ام . هرگز گرسنگی نکشیده و احساس فقر و تهیدستی نیز نکرده‌ام، گرچه درآمد در ده ساله اول بهتر نشده بود و بیشتر اوقات ناچیزتر از آن مقداری بود که اگر معلم مدرسه باقی میماندم، میتوانستم داشته باشم .

ولی وقتی کسی فقیر دنیا بیاید ، درآمد بسیار ناچیزی هم میتواند برایش

کافی باشد .

حالا اگر هیچکس دیگر خیال نکند ، لابد پدرم خیال میکند که من ثروتمند شده‌ام . و مادرم ممکن است تصور کند که من در دنیا مقام ارجمندی بدست آورده‌ام ، حال اینکه من بنفسه هرگز چنین تصویری را ندارم .

باید نقص و اشتباهی در کار باشد ، پدر من یادرجهان ، و یا در هردوی ما . من بدور دست‌ها سفر کرده‌ام و مردم بسیاری را از هر نوع و حالت دیده‌ام ، و چه بسا مردمی بوده‌اند که بی شائبه آنها را دوست داشته و احترام گذاشته‌ام . همه مردم بنفسه رفتار تقریباً دوستانه‌ای داشته‌اند . ما از ناقدان آثار سخن نمی‌گوئیم ؛ زندگی آنها از زندگی مردم متمایز و جداست . و من همواره خواسته‌ام که لااقل نسبت بگروهی از آشنایانم احساس واقعا دوستانه‌ای را حفظ کنم .

با این وصف هرگز توفیق کامل نیافته‌ام . آیا من با روزگار سازگاری داشته‌ام ؟ این خودمسأله‌ای است . ولی یقین است که گلران من و جهان چندان هم بروفق مراد نبوده‌است . و از اینکه آیا من موفقیتی جهانی یافته‌ام یا خیر ، بحقیقت آگاه نیستم . اما از جهتی ، آنهم نه چندان که باید ، احساس يك نوع پیروزی انسانی میکنم .

منظورم از این نکته این است که میان خودم و اجتماع ، یا میان خودم و دیگر مردم ابدأ پیوند قلبی یا اساسی احساس نمی‌کنم . میان من و آنها شکافی وجود دارد . من با چیزی پیوند یافته‌ام که غیر انسانی و تبیین‌ناپذیر است .

از موقعیکه از آمریکا برگشته‌ام همواره بطرزی جدی از خود پرسیده‌ام : « چرا میان من و مردمی که خوب می‌شناسم ، تا این حد قلت معاشرت وجود دارد ؟ چرا

اصلا آمیزش‌دارای يك معنی حیاتی نیست ؟ » و اگر این پرسش را یادداشت کنم ، وبگویم که پاسخ آنرا نیز بنویسم ، تا آنجا که احساسم یاری میکند ، به طبقات مردم ارتباط خواهد یافت . طبقات اجتماع خلیجی بوجود می‌آورند ، که ارزنده ترین جنبش های انسانی یکسره در پهنه آن از دست میرود .

من که فردی از طبقه کارگرم ، وقتی با طبقه متوسط در تماس هستم ، احساس می‌کنم که بسیاری از اهتزازهای درونی مرا از من سلب میکند . من اغلب باندازه کافی آنها را مردمی قربینده ، متعالی و خوب پنداشته‌ام ، ولی آنها در واقع پاره‌ای از وجود مرا از کار باز میدارند . در برابر آنها پاره‌ای از من باید حذف گردد .

پس به چه سبب با مردم کارگر که خود نیز از آنها هستم ، زندگی نمی‌کنم ؟ به سبب اینکه جنبش های آنان در جهتی دیگر محدود شده و در تنگنا افتاده است . آنها با وجود کوتاه نظری ، عمیق و با احساسند ، و حال آنکه طبقه متوسط گسترده نظر ، توخالی و بی احساس است ؛ کاملاً نهی از هرگونه هیجان و احساس . منتها آنها محبت را جانشین چیزهای دیگر می‌کنند ، و محبت بزرگترین احساس واقعی و مثبت طبقه متوسط است .

لیکن طبقه کارگر در چشم انداز ، تعصب و هوشیاری خود تنگ نظر است . این امر برای انسان زندان دیگری پدید می‌آورد . انسان میتواند مطلقاً از هیچیک از طبقات اجتماع نباشد .

با وصف این ، می‌بینم که مثلاً اینجا ایتالیا است ، می‌بینم که زندگی من در حال آمیزشی خاموش و خاص با دهقانانی که در زمین های این ییلاق کار می‌کنند ،

بحث و انتقاد گرفته تا مجموعه شعر ، داستانهای کوتاه ، رمان ، نمایشنامه ، ترجمه از آثار زبانهای بیگانه ، و مقدمه هایی بر آثار دیگران دیده میشود . در اینجا مشهورترین آنها را با توجه بیک طبقه بندی از لحاظ نوع کار یادآوری میکنیم :

رمان

طاووس سپید
تجاوز کار
پسران و عشاق
ونگین کمان
زنان عاشق
دختر گمشده
عصای هارون
کانگورو
فاسق خانم چاترلی
مار پردار

داستان (نوولهای کوچک)

انگلستان ، انگلستان من
زنی که گریخت
مردی که مرده بود
مردی که جزیره هارا دوست میداشت
روباه
مکس طلانی
خورشید
عاشق مدرن
زن دوست داشتنی
سنت مارو و پرنسس
داستان های کوتاه

عشق در میان کومه های علف خشک
و چند داستان دیگر

افسر اطریشی و چند داستان دیگر
نمایشنامه ها

بیوگی خانم هولرود (در سه پرده)
لمس کن و بگلی (در سه پرده)
داوود

شب جمعه يك كلرگر معدن زغال

می‌گردد . من با آنها خودماني نیستم ، و جز موقعی که روز بخیر میگویم بندرت با آنها همکلام میشوم . و آنها برای من نیست که کار میکنند ، من هم ارباب آنها نیستم . لیکن در حقیقت آنها هستند که محیط مرا تشکیل میدهند و از جانب آنهاست که جنبش انسانی بسوی من جریان می‌یابد . من نمیخواهم با آنها در کلیه هاشان که تقریباً یکنوع زندان است ، زندگی بکنم ، ولی میخواهم که در آن حوالی باشند ، زندگی هایشان با زندگی من و همراه پیوندی با زندگی من بگردد . من نمیخواهم با آنها حالتی خیالی بدهم . این کارباندازه کافی ابلهانه است ! نه اکنون و نه در آینده ، از آنان انتظار ندارم که هزاره مقدس را روی زمین برپا دارند * ، ولی میخواهم که نزدیک آنها زندگی کنم ، زیرا که زندگی آنان هنوز دارای جریان و جنبش است .

اکنون کم و بیش دریافته‌ام که چرا نتوانسته‌ام دنباله رو کسانی چون باری یا ولز باشم ، که هر دو دو از میان مردم عادی برخاسته‌اند و هر دو موقعیتی نظیر من داشته‌اند . اکنون میدانم که چرا نمیتوانم دردنيا مقامی را احراز کنم و حتی اندکی مشهور و ثروتمند گردم .

من هرگز نخواهم توانست خود را از طبقه‌ای که متعلق بآتم بصورت يك فرد طبقه متوسط مسخ کنم .

* در اینجا لارنس مقصودش هزاره‌ای است که در کتاب مقدس بعنوان زمان پیروزی تقدس و فرمانروایی مطلق مسیح بر سراسر جهان یادآوری شده است.

فهرست آثار لارنس

چنانکه قبل از یادآوری شد ، لارنس در همه زمینه های هنری آثاری بوجود آورده است . در میان آنها از کتابهای

کتاب بحث و انتقاد

مطالعاتی در ادبیات کلاسیک آمریکا
تأثراتی از مرگ يك جوجه تیغی و
مقالات دیگر

جنسیت مختنق

مقالات گزیده

فونه نیکس

مجموعه شعرها

ترانه های عشق و چند شعر دیگر

شعرهای تازه

عشق

لاک پشت ها

پرندگان ، دوندگان و گلها

گزنه ها

بنفشه ها

پیروزی ماشین

آخرین اشعار

سفرنامه ها

سپیده دم درایتالیا

بامداد های مکزیك

دریا و ساردنی

متفرقه

جنبش دوتاریخ اروپا (تاریخ)

نامه ها

ترجمه ها

مردی از سانفرانسیسکو ، از : بونین

ماسترو - دون جوآلدو ، از : جی-

ورگا

داستانهای کوتاه سیسلی ، از : جی . ورگا

سوارکار دهائی ، از : جی . ورگا

سرگذشت دکترماننت ، از آ . اف .

گرازینی

و مقدمه هائی برچندین کتاب

یادآوری :

برای آشنائی بهتر خوانندگان با

سبك كار و نوع اندیشه لارنس در این

شماره ترجمه شعر «سفینه مرگ» و داستان

کوتاه «عطر گلهای داوودی» او آورده شد.

محمود گیانوش

سفينه مرگ



۱

اکنون خزان است و هنگام میوه ریزان
و سفر دراز بسوی فراموشی .
سیب‌ها بسان دانه های درشت شبنم فرو می افتند
تا برای آنکه از خویشتن عزیمتی فراز آرند ،
خویشتن را بفرسایند .

و زمان رفتن است ، زمان بدرود گفتن
به خویشتن ، و عزیمت
از خویشتنی که فرو افتاد است .

۲

آیا تو سفینه مرگ خویش را ساخته‌ای ، آیا
ساخته ای ؟

سفینه مرگ خویش را بساز ، زیرا که بدان ترا نیاز خواهد افتاد .
یخبندان عبوس نزدیک است ، هنگامی است که سیب ها
فشرده و تندرآسا بر زمین سخت فرو خواهند افتاد .
و مرگ همچون رایحه خاکستر هوا را آکنده است !
آه ! آیا این رایحه را احساس نمی‌کنی ؟
و روان بیمناک ، در تن فرسوده
با سرمائی که از درون روزن ها بر او می‌وزد
خود را لرزان و گریزنده می‌یابد .

۳

و آیا انسان را یارای آنست که رهائی خویش را
با دشنه ای برهنه بچنگ آرد ؟
انسان با خنجر و دشنه ها و گلوله ها می تواند
فرسودگی یا گسست عزیمتی را برای زندگی خویش
میسر سازد ؛
لیکن آیا این رهائی است ، مرا بگو ، آیا این
رهائی است ؟
یقین بدینگونه نیست ! زیرا که چگونه کشتن ، و
حتی خود کشتن
می‌تواند هیچگاه این رهائی را میسر سازد ؟

۴

هان ، بگذار از «ساکتی» سخن بگوئیم که آن را می‌شناسیم ،
که می‌توانیمش شناخت ، ساکت ژرف و نوشین قلب
نیرومندی که در آرامش است .
چگونه می‌توانیم این را ، این رهائی خوشتن را میسر
سازیم ؟

۵

پس سفینه مرگ را بساز ، زیرا که باید طولانی
 ترین سفر ها را
 آغاز کنی ، نه فراموشی را .
 و بمیران مرگ را ، مرگ پر درنگ و دردناک را
 که میان خویشتن کن و نو یافته آرام می گیرد .
 هم اکنون تن های ما فرو افتاده اند ، فرسوده اند ،
 چه سخت فرسوده اند ،
 هم اکنون روان های ما از درون رهائی این
 فرسودگی بیدادگر بیرون می تراوند .
 هم اکنون اقیانوس تاریک و بی پایان فرجام
 روزن زخم های ما را می شوید ،
 هم اکنون سیلاب بر فراز ما جاری است .
 سفینه مرگ خوش را بساز ، کشتی کوچک خوش را ،
 و آن را برای هبوطی مجهول بسوی نسیان
 با خوردنی ها ، با کیک های کوچک ، و شراب بیارای

۶

تن اندک اندک به مرگ می گراید ،
 و همچنانکه سیلاب تاریک طغیان می کند ، روح
 بیمناک جاپای خود را شسته می یابد .
 ما می میریم ، می میریم ، ما همه می میریم
 و هیچ چیز بر سیلاب مرگی که در درون ما می جوشد ، سدی نیست ،
 و زودا که بر جهان ، جهان بیرون ، طغیان
 خواهد کرد .
 ما می میریم ، می میریم ، تن های ما اندک اندک
 می میرند ،
 و توانمان ما را ترك می گوید ،
 و روان همان با برهنگی ، درباران سیاه ، بر سیلاب
 خم می شوند ،
 در درون آخرین شاخسار زندگی مان خم می شوند .

۷

ما می میریم ، می میریم ، از این رو آنچه اکنون می توانیم انجام داد
 خواهان مرگ بودن است و سفینه مرگ ساختن
 تا روان را در طولانی ترین سفرهایش حمل کند .
 يك سفینه خرد ، با پاروها و خوردنی ها
 و بشقاب های كوچك ، و همه ساز و برگ ها ،
 شایسته و آمادۀ روانی است كه جدائی می گیرند .
 اکنون سفینه خود را بر آب افكن ، اکنون همچنانكه
 تن به مرگ می گراید
 وزندگی جدائی می گیرد ، سفینه خرد را بر آب افكن ، روان لطیف
 در سفینه زودشكن شجاعت ، كشتی ایمان
 با ذخیره خوردنی ها و تابه های كوچكش
 و جامه های گوناگون
 برویران سیاه سیلاب
 بر آب های فرجام
 بر دریای مرگ ، آنجا كه ما در ابهام
 پیش میرانیم ، زیرا كه یارائی پیش رانندگان نیست
 و هیچ کرانه ای برایمان نیست .
 کرانه ای در كار نیست ، جائی برای رفتن نیست ،
 مگر سیاهی ژرف كه هنوز هم
 بر فراز سیلاب بی آوا و خروش سیاه تر و تیره تر
 می گردد ،
 تیرگی همداستان با تیرگی است ، تا بدانجا كه
 دیگر جانبی در كار نیست
 و سفینه خرد آنجاست ؛ با اینهمه سفینه رفته است ،
 دیگر بچشم نمی خورد ، زیرا كه چیزی نیست تا بیاری
 آن بتوانش دید
 رفته است ! رفته ! و با اینهمه

جائی هست که سفینه در آنجاست .
هیچ جا !

۸

همه چیز رفته است ،
تن یکسره رفته است ، تماماً رفته است .
تیرگی فراز بسان تیرگی فرود سنگین است
و سفینه خرد از میان این دو تیرگی
گذشته است .
اینک فرجام ، اینک فراموشی .

۹

و با اینهمه بیرون از ابدیت
ریسمانی خود را از سیاهی جدا می کند
ریسمانی در طراز افق
که بر فراز تاریکی در رنگ باختگی خود اندکی به ابهام می گراید
آیا این وهم است ؟ و یا رنگ باختگی است
که اندکی بالا تر به ابهام می گراید ؟
آه ، درنگ کن ، درنگ ، زیرا که سپیده دمان است ،
سپیده دم بیدارگر بازگشت به زندگی
دور از فراموشی .
درنگ کن ، درنگ ، ای سفینه خرد
که زیر رنگ خاکستری مرگ آسای
سپیده دم سیلابی شناور هستی .
درنگ کن ، درنگ ! ای روان افسرده و بیرنگ
زیرا که جریانی از زرد و بطرزی شگفت
جریانی از سرخ پدیدار می گردد .
جریانی از سرخ و بار دیگر همه چیز آغاز می یابد .

۱۰

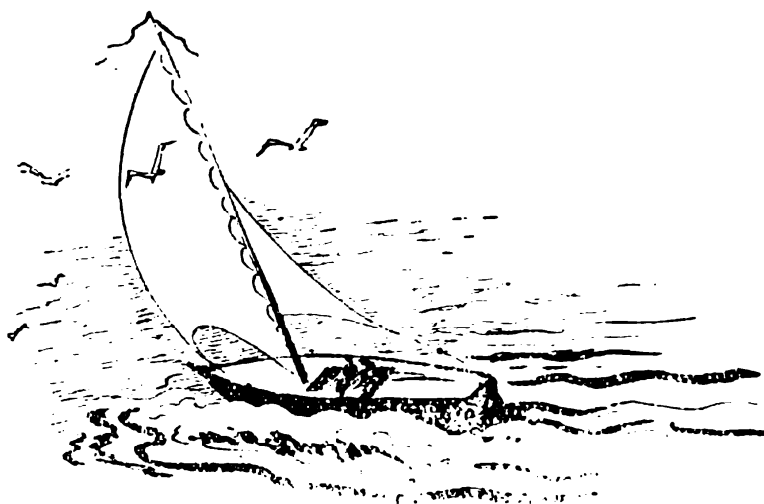
سیلاب فرو می نشیند ، وتن ، همچون صدف دریائی فرسوده ای

شگفت و زیبا نمودار میگردد .
و سفینه خرد ، همچنانکه بر زردی نیمرنگ سیلاب
درنگ می کند و باز می ماند،

بسوی وطن می شتابد ،
و روان لطیف ، بار دیگر بدرون خانه گام می گشاید ،
همچنانکه قلب را در آرامش احساس می کند .
قلب که از آرامش تازگی یافته است
حتی از فراموشی نیز در نوسان است .
هان ، سفینه مرگه خویش را بساز ، آنرا بساز !
زیرا که ترا بدان نیاز خواهد افتاد .
زیرا که سفر فراموشی در انتظار تو است .

توضیح

در این شعر ، لارنس گاهی عمداً صفت‌های را بجای هم بکار برده است تا خود صفت معنی
موصوف رانیز برسانید، مثل «ساکت» بجای «سکوت»، و «زرد و سرخ» بجای «زردی و سرخی».



عطر گل‌های داوودی

۱

لوکوموتیو شماره چهار ، با هفت واگن پر ، در حالی که تلق تلق می‌کرد می‌لغزید ، از سلستون Selston وارد شد . با سوت‌های گوش‌خراش و تهدید آمیزی که می‌کشید ، از سرپیچ پدیدار شد . کره اسبی که هنوز بدنش در بعد از ظهر سرد و نمناک با روشنائی کدری می‌درخشید ، و در میان گلبن‌ها از صدای سوت رم کرده بود ، با يك تاخت ملایم از ترن جلو افتاد . زنی که از کنار راه آهن بطرف آندروود Underwood قدم برمیداشت ، برگشت ، از پرچین گذشت ، سبدش را کنارش نگهداشت ، و بگام‌های مدور ترن که بجلو می‌غلطید ، نگریست . واگن‌ها ، یکایک ، با جنبشی آرام و یکنواخت ، کند و سنگین گذشتند ، وزن همانطور میان پرچین و واگن‌های سیاهی که تلق تلق می‌کردند ، با حالتی نامفهوم گیر کرده بود . آنگاه قطار پیچید و راه جنگل را پیش گرفت ، جنگلی که در آن برگ‌های خشک بلوط بی آوا فرو می‌افتاد : و پرندگان ، روی بوته گل‌های کنار راه که میوه‌های سرخ رنگ داشتند ، پراکنده میشدند و بمیان تاریکی نیم‌رنگی که در آن هنگام بدرون بیشه خزیده بود ، می‌پریدند . در فضای باز ، دود ترن فرو نشست و روی علف‌های خشن از هم پاشید . مزرعه‌ها متروک و دلتنگ کننده بودند ، و مرغ و خروس‌ها در تکه زمین مرداب مانند یا گودال آبی که در آن ساقه‌های نی سرکشیده بود و تا جراثقال معدن امتداد مییافت ، از پر سه زدن میان درختان «توسه» دست کشیدند ، تا به لانه‌های قیراندودشان پناه برند . لبه گودال که از آن سوی آبگیر نمودار می‌گشت ، در روشنائی بی‌روح بعد از ظهر ، مانند زخم‌هایی سرخ فام شعله می‌افشاند و برکناره هایش زبانه می‌کشید . درست در آن طرف آبگیر ، دودکش‌های باریک و مخروطی شکل و پایه‌های سیاه و بدمنظر معدن زغال برینسلی Brinsely افراشته شده بود . دو چرخ با تندی در برابر آسمان می‌چرخید ، و ماشین دوار با لرزش‌های خفیف تق تق می‌کرد . کارگران معدن بخانه هاشان باز می‌گشتند .

لوکوموتیو وقتی بصبح وسیع راه آهن ، در کنار معدن زغال

رسید، که چند قطار از واگن ها در سکوب آن ایستاده بودند، سوت کشید. معدنچیان، تنها یا گروه گروه در راه می گذشتند، مانند سایه — هائی از یکدیگر جدا می شدند و بسوی خانه هاشان میرفتند. در کنار محوطه ای که خطوط فرعی آنرا راه راه کرده بود، سه پله پائین تراز جاده ای که نیم سوخته های زغال آنرا می پوشاند، کلبه کوتاهی چمبک زده بود. درخت موبزرگی که شاخه های آن باستخوان میمانست بخانه چنگ آویخته بود و انگار میخواست از لبه بام سفالی پنجه هایش را پائین بکشد. در گرداگرد حیاط آجر فرش چند بوته پامچال زمستانی روئیده بود. آنطرف، باغچه ای دراز تا جویباری که از بوته های علف پوشید شده بود، سرازیر می گشت.

چند نهال كوچك سیب، درختهای سرمازده، و بوته های درهم ریخته کلم نیز بچشم می خورد. کنار جاده، گل های صورتی رنگ داودی با وضعی آشفته آویزان بودند و به تکه پارچه های سرخ رنگی شباهت داشتند که خود را به بوته ها آویخته باشند. در نیمه راه باغچه، زنی قد خم کرد و از مرغدانی نمد پوش بیرون آمد. در لانه رابست و آنرا چفت کرد، آنگاه قامت خود را راست کرد و دامن سفیدش را بادستش تکاند. او زنی بود بلند بالا، با سیمائی غرور آمیز، زیبا و ابروانی سیاه. میان گیسوان سیاه و لطیفش بادقت فرق باز کرده بود. چند لحظه بی حرکت ایستاد و کارگران معدن را همچنانکه از کنار خط آهن راه می سپردند، تماشا کرد: آنگاه بطرف جوی برگشت. چهره اش آرام و ثابت بود، و دهانش مثل اینکه از یک حالت شیفتگی بیرون آمده باشد، بسته شده بود. پس از لحظه ای صدازد:

«جون!» جوابی نیامد. زن منتظر ماند، و بعد شمرده گفت:

«کجائی؟»

صدای قهرآمیز کودکی از میان بوته ها پاسخ داد: «اینجا!» زن

با نگاهی نافذ بمیان تاریکی نیمرنگ نگریست.

او باخشونت پرسید: «لب جو هستی؟»

کودک برای آنکه جواب داده باشد، خودش را جلوی ساقه های نازک تمشک که مانند تازیانه هائی در هوا بلند شده بودند، نشان داد. او پسرکی پنج ساله، كوچك و نیرومند بود. در آن هنگام خاموش و جسورانه ایستاده بود.

مادرش با لحنی دلجویانه گفت: «آه! من فکر کرده ام رفتی لب

جو ... يادت هست چي گفتم ...»

پسرك نه از جايش جنبيد و نه جوابي داد .
زن ملايم تر از پيش گفت : « بيا ، بياخونه . هوا داره تاريك ميشه .
لوکوموتيو پدر بزرگت همين الان مياد ! »
پسرك آرام آرام و باحالتي خشمناك و خاموش نزديك شد . شلوار
و جليقه‌اي بتن داشت كه پارچه آن براي لباس بي اندازه ضخيم و خشن بود .
ظاهراً لباس مردانه‌اي بود كه براي پسرك کوتاه كرده بودند .
همچنانكه آندو آهسته بطرف خانه ميرفتند ، پسرك دسته هاي
درهم درهم گلهاي داودي را مي كشيد ، و گلبرگهاي پرپر شده رامشت مشت
در طول راه مي پاشيد .

مادرش گفت : « اينطور نكن ... كار زشتيه . » پسرك از كندن گلها
خودداري كرد ، و زن ناگهان باحالتي رقت انگيز ، يك شاخه داودي باسه يا
چهارگل رنگ باخته چيد و در برابر صورت خودش نگاهداشت . وقتي مادر
و پسر بحياط رسيدند ، دست زن درنگ كرد ، و بجاي آنكه شاخه گل را
كناري بگذارد ، آنرا درلبه پيشبندش فروبرد . مادر و پسر پائين پلكان
ايستادند و بمعدنچياني كه آن طرف خط آهن بجانب خانه هاشان رهسپار
بودند ، نگرستند . لغزش ترن كوچكي كه از راه رسيده بود ، حالتی تهديد آميز
داشت . ناگهان لوکوموتيو نمودار گشت ، از جلوي خانه گذشت و
مقابل دروازه توقف كرد .

لوکوموتيوران كه مردی بود کوتاه قد باريش توپي و جو - گندمی ،
از پنجره اطاقك سرش را بيرون آورد ، خم شد و بزني كه آن پائين ايستاده
بود ، نگاه كرد .

او بالحنی نشاط آميز و صميمانه گفت : « يك فنجان چاي حاضر
داري ؟ »

پدوش بود . زن درحالي كه بدرون خانه ميرفت ، گفت كه هم
اكنون چاي دم خواهد كرد ، و بيدرنك برگشت .

مرد كوچك اندام كه ريش جو - گندمی داشت ، سر صحبت را باز
كرد : « روز يكشنبه نيومدم تورو ببينم . »

دخترش گفت : « منتظرتون نبودم . »

لوکوموتيوران جا خورد ، بعد ، درحالي كه حالت نشاط آميز و
با روحش را باز مي يافت ، گفت : « اوه ، پس خبرش بهت رسيده ؟ بسيار
خوب ، حالا چي فكر مي كني ... ؟ »

« فکر میکنم که خیلی زوده .»

باملامت مختصر او ، مرد كوچك اندام حرکت بیتابانه‌ای از خود نشان داد و بالحنی تملق آمیز ، لیکن آمیخته با يك سردی سهمناك گفت : « خوب ، یه مرد چه کار باید بکنه ؟ واسه مردی بسن و سال من ، اینکه کنار اجاق خود ش‌مٹ یه بیگانه بنشینه ، اصلا زندگی نیست ، و اگر بخواهم یه بار دیگه ازدواج کنم ، شاید بهمون اندازه که از وقتش گذشته ، زودهم باشه این کار واسه دیگرون چه اهمیتی داره ؟ »

زن جوابی نداد ، لیکن برگشت و بدرون خانه رفت . مرد دراطاقلک لوکوموتیو با حالتی اعتراض آمیز ایستاد ، تا او با يك فنجان چای و تکه‌ای نان و کره که در بشقابی نهاده بود ، برگشت . زن از پله ها بالا رفت و نزدیک رکاب لوکوموتیو که صدای خفیفی میکرد ، ایستاد .

پدرش گفت : « لازم نبود واسه من نون و کره بیاری .» و همانطور که چای را با قدردانی مزه مزه میکرد ، ادامه داد : « ولی یه فنجان چای چیز خیلی خوبیه . » یکی دو لحظه از چای خردخرد نوشید ، آنگاه گفت : « میشنوم که والتر Waiter باز میگساری رو شروع کرده . »

زن باتلخی گفت : « کی بوده که نکرده باشه ؟ »

« بسبك رجز خوانی‌های «لردنلسون» می‌گفتند که پیش از رفتنش هرچی داشته خرج کرده : این آدمی که واسه خودش مٹ یه نیمه امپراتوره .» زن پرسید : « کی شنیدی ؟ »

« شبیه شب ... میدونم که راست میگن .»

زن خنده تلخی کرد : « احتمال زیاد داره که اینطور باشه . او بمن بیست و شش شیلینگ میده .»

مرد خاکستری موگفت : « بله ، چه خوبه وقتی یه مرد نتونه با پولش هیچکاری بکنه ، جز اینکه از خودش یه حیوون وحشی بسازه . » زن سرش را برگرداند . پدرش آخرین جرعه چای را نوشید و فنجان را باو داد . او همچنانکه دهانش را پاك میکرد ، آه کشید : « اوه ، بله ، او مهاجره دیگه ، او ...»

دستش را روی اهرم موتور گذاشت . لوکوموتیو بزحمت جنبید ، صدای ناله ماندی کرد ، و ترن تلق تلق کنان بطرف چهارراه شتافت . زن بار دیگر بآن سوی خطوط آهن نگریست . تاریکی درفضای میان ریلها و واگن ها فرومی‌نشست : معدنچیان دسته دسته ، بارنگهای تیره و برگرفته هنوز راه خانه هاشان را در پیش داشتند . ماشین دوارشتابناك و باوقفه هائی

کوتاه در اهتزاز بود . الیزابت بیتز **Elisabeth Bates** به سیل کسالت آور مردم نگاه کرد وبعد بدرون خانه رفت . شوهرش نیامده بود . آشپزخانه کوچک بود و روشنائی آتش آنرا پر کرده بود ؛ تکه های زغال سرخ که در دهانه بخاری روی هم کود شده بود ، درخشش تندی داشت . زندگی اطاق دراجاق سفید رنگ و پرتو سرخ فام آتشی که از لبه فولادین بخاری منعکس میشد ، تجلی می یافت . بساط چای گسترده شده بود ، فنجان ها در سایه پرتو می افکندند . در عقب ، جایی که کوتاهترین پله ها تادرون اطاق پیش می آمد ، پسرک نشسته بود و با چاقو و تکه ای چوب سفید ورمیرفت . او تقریباً در تاریکی از نظر پنهان بود . ساعت چهارونیم بود . آنها منتظر بودند تا پدر بیاید و نوشیدن چای را شروع کنند . مادر همچنانکه تلاش اندک و عبوسانه پسرش را باتکه چوب می پائید ، خودش را در سکوت و خودسری او دید ، و پدر را در خون سردی کودکش که نسبت به همه کس جز خودش بی اعتنا بود ، مشاهده کرد . مثل این بود که زن بی اندازه سرگرم شوهرش بود .

محتملاً او از کنار خانه اش گذشته بود ، از جلو در خانه خودش رد شده بود ، تا پیش از آمدن بخانه مشروب خورده باشد ، حال آنکه شامش بانتظار او خراب و فاسد میشد . زن نگاهی بساعت انداخت ، آنوقت سیب زمینی هارا برداشت و توی حیاط برد . تاریکی بی ثباتی باغچه و مزرعه های آنطرف جوی را فرا گرفته بود . وقتی با کماجدان از جابر خاست ، و آبریز آشپزخانه را که در تاریکی شب بخار از آن بالا میرفت ، ترك گفت ، دید که چراغهای نارنجی رنگ کنار جاده ای که تا آن سوی خطوط آهن و مزرعه ها کشیده میشد و بدامنه تپه میرسید ، روشن شده است .

آنگاه باردیگر مردانی را که همراه هم بخانه هاشان میرفتند و هر لحظه معدودتر میشدند ، تماشا کرد .

آتش درون اطاق رو بخاموشی میرفت و فضا را تاریکی سرخ فام پر کرده بود . زن کماجدان را کنار بخاری گذاشت ، و ظرف قیمه رانزدیک دهانه اجاق قرار داد . گامهائی تند و کودکانه ، باحالتی حاکی از سپاسگزاری یگراست بطرف در اطاق برداشته شد . کسی برای يك لحظه چفت در را گرفت ، آنوقت دخترکی خردسال بدرون اطاق آمد و شروع کرد باوردن چیزهائی که بیرون گذاشته بود . چند طره موی طلایی که بقهوه ای میگرانید ، بالای چشمها و زیر لبه کلاهش آویزان بود .

مادرش او را برای اینکه دیر از مدرسه آمده بود ، سرزنش کرد ،

و گفت که او را در روزهای ابری و تاریک زمستان در خانه نگاه خواهد داشت.
«آخه ، مادر ، هنوز یه ذره هم هوا تاریک نشده . چراغهارو روشن
نکردهن و باباهم که هنوز نیومده خونه .»

« بله ، اونیومده . اما الان يك ربع به پنجه . هیچ این طرفها
ندیدیش ؟»

دخترك حالت جدی بخود گرفت . باچشمان آبی و درشتش
مشتاقانه مادرش را نگریست .

« نه ، مادر ، من اصلا ندیدمش . چطور مگه ؟ اومده و رفته
به «اولد برینسلی» ؟ حتما نه مادر ، چون من اصلا او رو ندیدم .»
مادر بتلخی گفت : « او مواظب خودش بوده ، ممکنه طوری رفته
باشه که تو نبینیش . ولی یقین داشته باش که الان تو «پرنس اولز» نشسته
تا این وقت شب تو معدن نیمونه .»

دختر بانگاهی رقت انگیز مادرش را نگریست .
او گفت : « مادر ، بهتره چائیمون رو بخوریم ، ها ؟ »
مادر «جون» را بسر میز صدازد . یکبار دیگر در را باز کرد و
نگاهش از تاریکی خطوط آهن گذشت . هیچکس نبود : صدای ماشین دوار
معدن رانیز نتوانست بشنود .

بخودش گفت : «شاید مونده تا کندن یه رگه زغال رو تموم کنه .»
آنها برای نوشیدن چای دور میز نشستند . «جون» که در انتهای میز
و نزدیک در قرار گرفته بود ، تقریبا در تاریکی پنهان شده بود . دخترک
مقابل بخاری قوز کرده بود و تکه کلفتی از نان را با آرامی جلو آتش تکان
میداد . پسر ، که چهره اش در سایه به طرحی تیره رنگ شباهت یافته بود ،
خواهرش را که صورت او در روشنائی سرخ آتش دگرگون شده بود ،
تماشامیکرد .

دختر گفت : « من فکر میکنم که نگاه کردن تو آتش خیلی جالبه .»
مادرش گفت : « اینطور فکر میکنی ؟ چرا ؟ »
« خیلی سرخ و پراز حفره های کوچیکه ... خیلی قشنگ بنظر
میاد و آدم میتونه براحتی گرماشو حس کنه .»

مادرش گفت : « همین الان باید آتش روتند کرد ، وگرنه بابات که
بیاد میگه : هروقت آدم خیس عرق از معدن میاد ، یه ذره آتش تو این
خونه پیدا نمیشه . عرق فروشی همیشه حسابی گرمه .»

خاموشی طاق را فرا گرفت تا اینکه پسرک بالحنی گله آمیز گفت :

« آنی Annie جون ، پس زود باش »
 « خوب ، دارم درستش میکنم ! نمیتونم بآتش بگم که تند تر از
 این روشن بشه ، میتونم بگم ؟ »
 پسرک لندلند کنان گفت : « دست بدست میکنه که کارش زود
 تموم نشه . »

مادر جواب داد : « بچه جون ، اینطور کج خیال نباش . »
 بزودی اطاق با صدای جرق جرق زغال در تاریکی گم شد . مادر
 خیلی کم غذا خورد . چایش را مصممانه نوشید و بانديشه فرو رفت .
 وقتی از جا برخاست ، خشمش در قیافه عبوس و خشونت آمیز او نمودار
 بود . بظرف قیمه که لب بخاری قرار داشت نگاه کرد و فریاد زد :

« ننگ آورده که یه مرد نتونه حتی واسه خوردن شامش بیاد
 خونه ! اگر غذایش بسوزه و خاکستر بشه ، واسه چی من باید حرصشو
 بخورم . از جلو درخونهش رد میشه ، میره عرق فروشی ، و من اینجا
 باید بنشینم ، منتظرش باشم بیاد شامشو بخوره »

زن از اطاق بیرون رفت . همانطور که تکه تکه زغال روی آتش
 گلگون میریخت ، سایه ها روی دیوار می افتاد ؛ تا اینکه اطاق در تاریکی
 محض فرو رفت . « جون » که اصلا دیده نمیشد ، غرغر کرد : « من نمیتونم ،
 ببینم . » مادر برخلاف میل خودش خندید و گفت :

« راه دهندو که بلدی . » ظرف خاکستر را از اطاق بیرون گذاشت .
 وقتی برگشت و شبیه سایه ای روی بخاری خم شد ، پسرک با لحنی
 گله آمیز و اخم آلود تکرار کرد : « من نمیتونم ببینم . »
 مادر خشمناکانه فریاد زد : « خداوندا ! تو وقتی یه ذره هوا
 تاریک میشه عین پدرت بد اخلاق میشی ! »

با وصف این تکه ای کاغذ آتش گیره از روی پیش بخاری برداشت
 و رفت تا چراغ را که در میان اطاق از سقف آویخته بود ، روشن کند .
 همانطور که دستش را بالا برد ، چهره اش مادر بودن کامل را در خود
 جلوه گر کرد .

دختر گفت : « آه ، مادر . . . ! »
 زن در گذاشتن لوله چراغ درنگ کرد و گفت : « چیه ؟ »
 او درحالی که يك دستش را بالا نگهداشته بود ، سرش را
 بطرف دخترش گرداند و نور پخش کن مسی چراغ چهره اش را بطرز زیبایی
 روشن کرد .

دخترک که از این واقعه غیر عادی حالت وجد و شعف یافته بود ، گفت : «به پیشبندت گل زده‌ای !»

زن که آرامش خود را بازیافته بود ، گفت : «خدایا ! آدم خیال میکرد اطاق آتش گرفته .» لوله چراغ را گذاشت و پیش از آنکه فتیله را بالا کشد ، لحظه‌ای درنگ کرد . سایه‌ای کمرنگ ، بطرزی ابهام آمیز روی کف اطاق شناور بود .

دخترک گفت : «بگذار گلها را بوکنم !» هنوز حالت وجد او را ترك نگفته بود . پیش آمد و صورتش را روی پیشبند مادرش گذاشت . مادر فتیله چراغ را بالا کشید و گفت : «احمق ، برو پی کارت !» روشنائی چراغ بلا تکلیفی آنها را آشکار کرد ، تا آنجا که زن این بلا تکلیف بودن را تحمل ناپذیر یافت . «آنی» هنوز روی پیشبند مادرش خم شده بود . مادر آتشی شد و گلها را از لبه پیشبندش بیرون کشید . «آنی» دست او را گرفت و در حالی که میکوشید شاخه گل را سر جایش فرو کند ، گفت : «اوه ، مادر ، درنیار !»

مادر دور شد و گفت «مزخرف !» دخترک گلهای پژمرده داوودی را روی لبانش گذاشت و زمزمه کرد : «مگه بوی خوبی نمیدن !» مادرش خنده کوتاهی کرد و گفت :

« نه ، واسه من نه . اینها وقتی من با او عروسی کردم گل داوودی بودند ، وقتی شما دنیا اومدید گل داوودی بودند ، و اولین باری که اورو مست و لایعقل بخونه آوردند ، توی سوراخ دکمه اش چندتا گل داوودی قهوه‌ای رنگ فرو کرده بود .»

او بکودکانش نگاه کرد . چشمها و لبان گشوده آنها حالت بهت زده‌ای بخود گرفته بود . مادر مدتی در خاموشی نشست و بدنش را تکان داد . آنگاه بساعت نگاه کرد .

«بیست دقیقه به شش !» و با لحنی حاکی از بی اعتنائی تلخ ادامه داد : «اه ، حالا نخواهد اومد ، تا آنها بیارندش . همونجا میخکوب خواهد شد ! لازم نیست تلوتلو خوران و با اون همه گردوغبار معدن بیاد اینجا ، چون من اورو نخواهم شست . میتونه روزمین دراز کش بشه ... اه ، من چقدر آدم احمقی بوده‌ام ! چقدر احمق ! و برای همین بود که اومدم اینجا ، تو این دخمه کثیف ، با این جونورها ، برای اینکه او از در خونه خودش قاچاق بشه . دوبار هفته پیش ... حالا هم که باز شروع

خاموش شد و از جا برخاست تا میز را پاک کند .
در مدت يك ساعت یا بیشتری که دوکودك ، جدی و مطیعانه ،
سرشار از تصور و خیال ، محصور از هراس خشم مادرشان ، وبا دلهره
بخانه آمدن پدرشان ، سرگرم بازی بودند ، خانم «بیتز» روی صندلی
راحتیش نشست و بدرست کردن زیر پیراهنی از پارچه کرکی گرمی
رنگ و ضخیمی که وقتی حاشیه خاکستری رنگ آنرا پاره میکرد ، صدای
گرفته و دردناکی از آن بلند میشد ، پرداخت . او با جدیت سرگرم
دوختن بود ، به گفتگوی بچه ها گوش میداد و خشمش شبیه يك انسان
خودرا خسته میکرد ، فرو می نشست تا آرام بگیرد ، گاهگاه چشمانش
را میگشود و در حالی که گوشه‌هایش را برای شنیدن تیز کرده بود ، باثبات
نگاه میکرد . حتی گاهی نیز خشم او واپس میرفت و تخفیف می یافت ،
واو از دوختن دست باز میداشت و صدای گامهائی را که بآرامی زوی
تراورس های خط آهن برداشته میشد ، دنبال میکرد ؛ دراین هنگام
سرش را بتندی برمی افراشت و به بچه ها می گفت «هیس» ، لیکن
بیدرنگ بخود می آمد ، گامها از کنار دروازه می گذشت ، و بچه ها از
دنایای بازی خویش بیرون نمی آمدند .

لیکن سرانجام «آنی» آهی کشید و مایوس شد . به دمپائی هایش
که شبیه واگن هائی دنبال هم گذاشته بود نگاهی انداخت و از بازی
احساس بیزاری کرد و با قیافه غم آلود بطرف مادرش برگشت :
«مادر!» لیکن زبانش بند آمد .

«جون» مانند قورباغه ای از زیر نیمکت بیرون جست .
دختر گفت : «آهان ، باون آستینهای پیرهنه نگاه کن !»
پسرک آستین هارا جلو کشید تا آنها را ورنده کند ، و چیزی
نگفت . آنگاه کسی از نزدیک خط آهن با صدای خشن فریاد زد ، و سکوت
و سکون بدرون اطاق هجوم آورد ، تا اینکه دونفر گفتگوکنان از کنار خانه
گذشتند .

مادر گفت : «وقت خوابه»
دختر بالحن حزن آلودی نالید «پدرم که نیومده .» لیکن مادرش
خودرا بخوبی تشجیع کرده بود :

«اصلاتو فکرش نباش . وقتی بخواد بیاد ، آنها میارندش ...
درست مٹ به تیکه هیزم .» مقصودش این بود که هیچ اتفاقی نخواهد

افتاد . «ممکنه رو زمین بخوابه تا خودش بیدار بشه . میدونم که فردا ، بعداز عیاشی امشبش سرکار نخواهد رفت !»

دوکودك دستها وچهره هاشان را با تکه‌ای پارچه خشك كرده بودند . آنها بی‌اندازه آرام بودند . وقتی لباس های خوابشان را پوشیدند ، دعاشان را خواندند وپسرك زیر لب من من کرد . مادر به آنها ، به بوته ابریشم مانند وخرمائی‌رنگ طره های ژولیده پشت سر دختر ، و به سر كوچك و سیاه پسرك نگریست ، و قلبش را نسبت پیدر آنها که سبب پریشانی هر سه شده بود ، خشمی تند فرا گرفت . دوکودك صورتهاشان را دردامن او پنهان کردند تا آرامش بیابند .

وقتی خانم «بیتز» پائین آمد ، اطاق با همه نگرانی و انتظاری که داشت ، بطرز غریبی خالی بود . پارچه خیاطیش را برداشت ، و بی آنکه سرش را بلند کند ، مدتی دراز بخیه زد . در ضمن خشمش باهراسی آمیخت .

درشماره آینده تمام میشود.



گولی‌ها

شهر ، امروز است پنهان کار
از هزاران گوشه، مردوزن، ره خاموش را با چشم‌هاشان خیره، می‌پایند:
- گولیان امروز می‌آیند !
- گولیان امروز می‌آیند !

بسته هر کس خانه‌اش را در
کرده هر کس کودکش را خواب
رفته هر کس در کمین آن کسان کز شهرهای بی‌نشان آواره شان
کرده‌اند

وهزاران دشت نامعلوم روزی بوده مأواشان ؛
گفته هر کس با اشارت‌های پنهان دخترش را :
- « هان وهان ، نفریبت آن دل‌نشین آهنگ و آواشان
کودکان را زود می‌دزدند
دختران را ، وای ... »

وای زین شهر خزیده درخود ، این امروز !
کوچه‌ها خالی است
جوی‌ها خاموش وار از هر طرف ترسیده ، می‌نالند
بر سر هر شاخه انبوه کلاغان سینه بر هر شاخه می‌سایند :

- کولیان امروز می آیند!

- کولیان امروز می آیند!

شهر اینک می گشاید درنهانی چشم:

نغمه خوانان می رسند از راه

کولیان اکنون

با هزاران چشم جادویی

با هزاران موی جادورنگ

بالبان دخترانشان: خون

با دل مردانشان: آتش

با نگاه کودکانشان: شاد

با تبسمهای پیرانشان: زبند کینه‌ها آزاد.

می نوازد هر که، سازش را به زیرهر اتاقی، گرم

می گشاید هر که، دستش را به فال هر کسی، عاشق،

می سراید هر که، شعرش را به یاد دشتهای دور.

هر کسی، بسته است درهای اتاقش همچنان دلسرد

هر که عاشق، مانده از بیم پدربرجای

یادگار دشتهای دور می خشکد به هر دیوار

کوچه‌ها خالی است

همچنان خاموشی سرد ملال انگیز هر جا دست اندر کار

، وز سر هر شاخه انبوه کلاغان رفته تا افلاک.

نغمه خوانان ، چشمشان نمناك
 می‌روند از شهر اكنون كوليان ، دلهايشان نوميد
 كس سراغ حالشان نگرفت
 كس صدای گرمشان نشنيد
 كس نپرسيد از کدامين راه می‌آيند
 يا كجا خواهند رفت اكنون چنين محزون و سرگردان .
 شهر می‌جنبد ز جای اين دم
 وز پس هر ينجره گرديده اينك باز ،
 می‌كند تا طرح گردآلود كولي‌ها ، نگاه مردمان پرواز
 پيرمردان ، شاد ، باخود گفتگو دارند :
 - اينك آسوديم !

دختران در قلبشان ، غمناك ، می‌گريند :
 - طالع را كاش می‌ديدند !
 نوجوانان قلبشان آهسته می‌لرزد :
 - وای از آن چشمان جادویی !
 - وای از آن رفتار آهوئی !
 برلبانشان ، نقش اين اميد ، جاويدانه می‌بنند :
 - كاش باز آيند !
 - كاش باز آيند !

صهبا مقداری

اقدام میهن پرستانه

بالاخره پیر مردان قوم نشستند و عقلهایشان را روی هم گذاشتند و حرفهایشان را سبک و سنگین کردند و ابروهایشان را بالا و پائین انداختند تا بلکه برای این خطری که نزدیک بود اساس قومیت و ملیت و وحدت دهکده‌شان را از پا درآورد چاره‌ای بیندیشند. کدخدای دهکده که آسیابان هم بود وریش عریض و طولیش را در آسیاب سفید کرده بود (عقیده دیگر این است که برف پیری روی ریشش نشسته بود) جلسه را افتتاح کرد:

— خانمها و آقایان!

آقایان سرشان را جلو آوردند و خانمها لبهایشان را غنچه کردند و با بادبزنی خودشان را باد زدند.

— مایک عمر باتقوی و شرافت و ملیت و وطن پرستی زندگی کرده ایم ...

پیر زن‌ها از لای دندانهای مصنوعیشان گفتند: «صحیح است ... صحیح است ...» و مرد‌ها که شاه‌رگ گردنشان می‌خواست بلند شود یک جرعه آب نوشیدند.

— در دنیا مردم هیچ سرزمینی با اندازه ساکنین دهکده ما باب و خاکشان علاقه نداشته اند. آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است. ما اسناد داریم، مدارک داریم، همه‌اش درموزه مرکزی جمع آوری شده است و هر کس که منکر است می‌تواند آنجا مراجعه کند ...

یکی از پهلوی دستی اش پرسید: «کدام موزه؟» و جواب داد: «آه! آه! نمیدانید؟ خیابان چمن در قیچی، کوچه گل نسرین، دست راست، طبقه اول، عمارت بزرگی است، اسناد و مدارک را گذاشته اند پشت شیشه چه واضح ... چه خوانا!»

کدخدا حرفش را دامه می‌داد:

— اخیراً عده ای نمک ناشناس که معلوم نیست تخم پدرشان هستند یا نیستند (بیاد آورد که صبح تخم مرغ خورده است معه‌ها از اینکه گفته بود، تخم، خجالت کشید و حرفش را اصلاح کرد) ... مقصود این است که پسر پدرشان هستند یا نه، معلوم نیست علاقه به مفاخرشان دارند یا ندارند؛ می‌خواهند با تمام وسائل این عادت مرضیه را از ماسلب کنند — یعنی برضد میهن پرستی قیام کرده‌اند.

یکی گفت: « غلط می‌کنند » دیگری داد زد: « بدمی‌کنند » زنی ناله کرد: « واه! چه بد! » شریعتمداری از بیخ نافش گفت: « استغفرالله... » و کدخدا که عرق کرده بود رفت نزدیک بادبزنی برقی (تازه چند ماهی از اختراع بادبزنی برقی می‌گذشت . ملاحظه میفرمائید ... اختراع مفیدی است) و وقتی عرقش خشکید ، آمد پشت تریبون و با صدای زنانه لطیفی گفت : - من دیگر از فرط احساسات نمی‌توانم حرف بزنم . از خانمها و آقایان یکدنیا معذرت می‌خواهم البته می‌بخشند ...

خانمها و آقایان یکصدا دم گرفتند : « البته ... البته ... » کدخدا که آمد سر جایش نشست ، شریعتمدار کل رفت بطرف میکروفن . پیشخدمتها دویدند و دویدند و منبر بزرگی را آوردند و میکروفن را تاکش می‌آمد کشیدند و شریعتمدار رفت بالا روی پله آخر چنك زد و نگاهش را برای اینکه به مخدرات نیفتد به سقف دوخت و شروع کرد :

- صلوات الله

پیر زنها چهار قد هایشان را کشیدند درست روی سرشان . خانمها دامنهایشان را روی پاهای لختشان کشیدند و پایشان را به عقب بردند تا از نظر دور باشد و دختر خانمها کمی رفتند پشت سر آقایان هایشان برای اینکه دکولته و دم‌اسبی شان پیدا نباشد و همه یکصدا باز دم گرفتند :

- اللهم صل ...

شریعتمدار کل از بیخ حلقش فرمود :

- بر عموم اناث و ذکور این ناحیه اظهر من الشمس و ابین من الامس است که آدمی در این دور دنیا باید با تمام قوای ممکنه و موجوده بضد مخالفین کشورش قیام و اقدام نماید . علیهذا شنیده میشود که اخیراً چند تن معلوم الحال از این قانون کلی و ناموس طبیعی که جزء فطرت کائنات است عدول کرده و اقدامات سخیفه‌ای را شروع نموده‌اند که نتیجه و ماحصلش همانا سست شدن بنیان ملیت و تزلزل بنیاد قومیت است ...

به خانمها و آقایان حالتی ملکوتی دست داده بود - حالت خلسه‌ای شبیه به روحانیت و روحانیتی نزدیک به چرت ... شاید بهمین جهت بود که شریعتمدار کل صدایش را بلند کرد :

- ولی ما اجازه نمی‌دهیم که باین سادگی مفاخر ما را از بین برده و آبروی مردم خداپرست این دهکده را نزد خویش و بیگانه بر زمین بریزند . شریعتمدار که نقش را تمام کرد با حضور قلب از پله ها پائین آمد و پیشخدمتها دویدند و دویدند ، منبر را به يك گوشه بردند و میکروفن را

کشیدند پائین و صندلی را گذاشتند سر جایش و میز را گذاشتند جلوی صندلی و لیوان آب را گذاشتند روی میز . شاعر کهن سال آمد و روی صندلی نشست و مقداری آب نوشید . خانمها و آقایان که از حال احساسات روحانی بیرون آمده بودند برای او کف زدند . او بلند شد و تعظیم کرد . باز کف زدند و سرانجام شاعر شعرش را درآورد و بنا کرد بخواندن :

حبذا آمد بهار نازنین بار دگر
باده باید خورد زین پس تازه بایار دگر
دختر خانمها آهسته گفتند : « چه خوب! »
بوسه باید زد لبان یار زیبا روی را
وزپس آن ، کرد باید دمبدم کاردگر
خانمها پیش خودشان گفتند : « آخ! » و پیرزنهادها نشان را
جنباندند : « وای ، وای ، تمیز از میون رفته » و آقایان زمزمه کردند : « عالی است ! شاهکار است ! »

راز ما سر بسته بود اما بدستان گفته اند
بادف و نی هر زمان درکوی و بازار دگر
ادیب کل فیلسوفانه کله اش را تکان داد : « حافظ غلام کیست ؟
به بین ، معنی را تمام کرده » و شاعر خواند و خواند تا رسید به خیانتی که
نزدیک بود دهکده را زیر و زبر کند :

مردمان ناموافق بین چه باما می کنند
بیم از آن دارم به دام افتند بسیار دگر
تنگ حوصله ها می لولیدند .

تا نگویی طبع من جوشنده همچون چشمه نیست
تا قیامت میسرایم هر دم اشعار دگر
وقتی شاعر شعرش را خواند و صدای کف زدن طنین انداخت ؛
تنفس دادند ، خانمها و آقایان شربت خوردند و معتادین سیگار کشیدند و
بچه ها و پیرزنها رفتند ادرار کردند و دختر خانمها با آقا پسرها لاس زدند و
بالاخره منشی کل رفت پشت میز و یک ورقه رسمی که مارك دهکده رویش
بود درآورد و با صدای رسا چنین خواند :

- چون شام آماده است و اعضای ارکستر در حال ترنم هستند
و خانمها و آقایان هم البته در نتیجه چند ساعت فعالیت خسته شده اند و
اعصاب فرسوده و عضلات کوفته شان احتیاج به استراحت دارد جلسه را
ختم شده تلقی می کنیم علی الخصوص که بحمد الله نتایج درخشانی از این شب
تاریخی بدست آمد . شاید لازم بتذکار نباشد که وطن احتیاج مبرمی به چنین

اقدام بیسابقه ای داشت و هم میهنان عزیز نیز که آرامش و آسایش آنها مطمح نظر همگان است لزوم برداشتن این قدم بزرگ را مدتها بود حس می کردند... آری چنانکه خاطر شما مستحضر است قصور در وطن دوستی از طرف عوام الناس که بقول یکی از دانشمندان بزرگ جزء طبقه جهال محسوب میشوند باعث شده بود که روز بروز قیمت ارزاق بالاتر برود و تصادفات و سائط نقلیه و ناامنی و دزدی و مرض و بیچارگی زیاد تر شود و بدینی مردم نسبت بهم افزایش بیابد. علیهذا بمبارکی و میمنت اقدامات امشب که بتمام این نگرانیها خاتمه داده و باعث خواهد شد که طبقه جهال و غیر هم بوظایف و حقوق اجتماعی و ملی خود آشنا شوند و بادل و جان وطن مارا محافظت کنند و آن را روز بروز رونق و ترقی بیشتری بدهند پیشنهاد میکنم که همگی با خیال راحت و دل شاد و وجدان آسوده مجلس شام و آتراكسیون را بقدم خود مزین فرمایند.

یکدفعه آقایان کلاهایشان را برداشتند و بهوا پرتاب کردند، دختر خانمها و آقا پسرها رقص دونفره شروع کردند، پیرزنها از زیر عینکها چشمک زدند، بچه ها از فرط وحشت جیغ زدند، شریعتمدارها فریاد کشیدند: «الحمد لله رب العالمین و السموات»، شاعرها تصنیف ساختند: «وطن... از خطر... رست» و کدخدا و منشی و سایر مشایخ دهکده سینهها را جلو دادند که: «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.»

بگردن آنها که می گویند، شاعر کهن سال را که در حال مستی بسرآیدن شعر تازه ای درباره مایه مشغول بود بخانه رساندند و او تا سحر بیدار بود و شعرهای خوش میساخت. نزدیک صبح که صدای خنده کلفتش را شنید از اتاق بیرون رفت و آمد توی حیاط و از او پرسید:

چه خبر شده؟

کلفتش باهیجان گفت:

— مرغمان ...

شاعر در اضطراب بود:

— زود باش، خوب، مرغمان ... چطور شده؟

کلفت نمی توانست حرف بزند

— جواب بده، چطور شده؟

کلفت بالاخره برشادی نیرومندش فایق آمد:

— مرغمان ... تخم دو زرده ... کرده.

باز هم بگردن آنها که می گویند، دنیا را به شاعر دادند.

رساله طیر ابو علی سینا

این رساله از جمله رسائل فلسفی شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا است که جرجانی شاگرد او درضمن کتابهای شیخ از آن نام برده و ابن‌اصبغه در طبقات الاطباء آنرا «الشبکه والطیر» وحاج خلیفه درکشف‌الظنون «رساله طیر» نامیده است . رساله طیر یک داستان رمزی یا سمبولیک است که حال روحی را که درعالم هیولی پای بند علایق نفسانی شده است بیان مبدارد .

گروهی از صیادان بشکار برآمدند ، دام گسترده ، دانه پراکندند و خود میان علفها پنهان شدند . من درمیان جماعتی از مرغان می‌پریدم ، صیادان ما را بدیدند صفیرکشیدند . چون نگریستیم وچشممان به نعمت فراوان افتادنه‌ریبی دردلمان پدید و نه‌تردیدی از راهمان بازداشت . بسوی آنان پریدیم و بیدرنگ بدام افتادیم . بندها بپاهایمان آویخت ، ریسمانها بگردنمان گره خورده و حلقه‌ها بپاهایمان افتاد . هرچه بیش کوشیدیم و تضرع کردیم جز رنج و حرمان نصیبی نبردیم . دل بهلاکت نهادیم و سربزیر بالها فرو بردیم و هرکس غافل‌ازدیگر یاران و برادران باندیشه حال‌پیش‌خویش فرو رفت . اما تاخواستیم برای خلاص چاره‌ای بیابیم ، حال خود فراموش کردیم و بدام الفت یافتیم و به قفس انس گرفتیم .

روزی ازخلال دام به بیرون مینگریستم ، گروهی از یاران خود را دیدم دام گسسته و آزادپر در هوا می‌پریدند . اما هنوز حلقه‌هایی از ریسمان برپاهایشان نمایان بود . نه آنچنان بسته‌که از رفتن بازشان دارد و نه آنسان گشاده که زندگی بکامشان گوارا گردد .

از دیدن آنان حال تباه خویش را – که مدت‌ها فراموش کرده بودم – بیاد آوردم . گوئی رشته الفت میان من و دام گسسته‌گشت و باز زندگی در نظرم تیره و تار شد .

فریاد زدم :

– دوستان نزدیک بیائید و مرا نیز بیاگاهانید که شما را وجه خلاص

چگونه میسر شد . خدا را ، مرانیز دریابید که از این اندوه جانم بلب برآمده است . آنان نیرنگ صیادان بیاد آوردند ، بال بگشودند ورو بفرار نهادند . ومن فریاد برآوردم وبعزت عظیم و صحبت قدیم سوگندشان دادم آنسان که در قلوبشان اطمینان انگیختم وتردید بزدودم . پس اطرافم بگرفتند و من از حالشان پرسیدم . گفتند که آنان نیز چون من گرفتار دامی بوده‌اند ، از خلاص مایوس شده وبدام انس گرفته بوده‌اند .
 آنگاه بکارم پرداختند . بندها از گردن وبالم بگشودند ودر قفس بگشادند که : هان فرار برقرار ترجیح ده .
 گفتم :

— حلقه‌های پایم را نیز بگشائید !
 گفتند :

— اگر میتوانستم ابتدا بند از پای خود میگشودم . کجا دیده‌ای که بیماری شفا بخشد وتشنه‌ای سیراب کند ؟ «از دست بسته چه خیر آید واز پای شکسته چه سیر .»
 از قفس بیرون جستم وبه پرواز درآمدم . بمن گفتند درمقابل تو گردنه ها وخطرات است که کس را از آنها خلاص نیست . قدم بجای پای مانه تانجات دهیم وراه راست بنمایانیم .
 مدتی پریدیم تا بقله کوهی رسیدیم . آنگاه در مقابل خود هشت گردنه یافتیم که چشم از مشاهده قله های سر بفلک سوده‌شان هراس داشت . یکی گفت بپرید وشتاب کنید زیرا ایمنی میسر نیست جزآنکه سلامت از این قله ها بگذریم . پریدیم وپریدیم وتابقله ششم رسیدیم جانمان بلبمان رسیده بود . با رنج فراوان خودرا بقله هفتم رساندیم . آنگاه یکی گفت :

— سر برآسودن ندارید ؟ رنج راه ما را خسته و درمانده ساخته .
 میان ما و دشمن فاصله زیادی است .

بهرتر آن دیدیم که لحظه‌ای برآسائیم . چه «رفتن ونشستن به که دویدن وگسستن» برآن کوه فرود آمدیم . آنجا باغی پهناور وسبز وخرم بود با درختان بارور ونهرهای جاری آنسان که عقل را حیران وخرد را واله می‌ساخت ودیده از دیدنش سیر نمیشد . الحان خوش مرغان گوش را نوازش میداد وروایح دلکش از بوی مشک خوشتر ، از عبیر دل انگیز تر ، دماغ جان را عطر آگین می‌کرد . از میوه هایش چیدیم واز نهرهایش نوشیدیم واز گل‌هایش بوئیدیم ولحظه‌ای درنگ کردیم تا خستگی از ما دور شد .

گفتیم شتاب کنیم که گریختگان را فریبنده‌ای بدتر از برآسودن ،
 ورهانیده‌ای بهتر از احتیاط و حزم و حصاری محکمتر از سوءظن نیست.
 وای ! که دشمن از پی ما دوان است ودراین باغ سبز و خرم غفلت
 مارا بگرفت . بشتابید که هیچ خوشی لذت بخش تر از سلامت نیست.
 قصد رحیل کردیم واز آن مکان گذشتیم وبکوه هشتم رسیدیم.
 قله‌ای بود سر بدامن کیهان سوده دراطراف آن پرندگان آشیانه داشتند
 که من تاآن زمان بدان خوش‌آوازی وزیبائی ندیده بودم . چون در جوارشان
 غنودیم آنچنان بلطفمان بنواختند و غریق بحر احسان ساختندکه از همه
 رنج راه بیاسودیم .

آنگاه برایشان داستان رنج وحرمان خویش بگفتیم . گفتند : پشت
 این کوه شهری است که تختگاه پادشاهی بزرگ است. هر ستم‌دیده‌ای
 که بتظلم دست بدامنش زند محروم باز نگردد . پادشاه بقوت ومعونت گره
 از کارش بگشاید وبار رنج از دوشش بردارد .

بقول مرغان دل دادیم وروی بدرگاه پادشاه نهادیم وبرآستان
 قصرش بامیداجازت ایستادیم . چون اذن دخول بحاصل آمد برواقی
 در آمدیم که زبان از وصفش عاجزاست . چون از آن بگذشتیم پرده‌ای بالا
 رفت وچنان تالاری گشاده وروشن نمودار شد که تاآنوقت هرچه دیده
 بودیم ازیاد بردیم .

پیش رفتیم تا بر آستان پادشاه رسیدیم .
 پرده‌ای دیگر بالا رفت و دیدگاتمان بجمال پادشاه روشن گشت .
 آنقدر زیبا وباشکوه بود که دل بدو بستیم وچنان اهتزاری سرتا پایمان
 را بگرفت که غم از دلمان برفت وشکایت از یادبردیم .
 حال درون ما دریافت وبلف وانعام خویش ثباتی بدل وسکونی
 بروح مابخشید .

چون قدرت سخن یافتیم و شرح هجران و خون جگر بگفتیم ،
 دژ پاسخ ماگفت :

— جز آنکه بند برپایتان نهاده کسی را یارای بازکردن آن نیست .من
 رسولی همراه شما خواهم کرد . تااو باشما دل خوش کند وبند بگشاید .
 اینک شادمان باز گره‌ید !

اینک ما بارسول ملك در راه هستیم . یارانم دست بدامنم زده‌اند
 وازمن اوصاف آن پادشاه شکوهمند را می‌جویند ومن چنین میگویم :

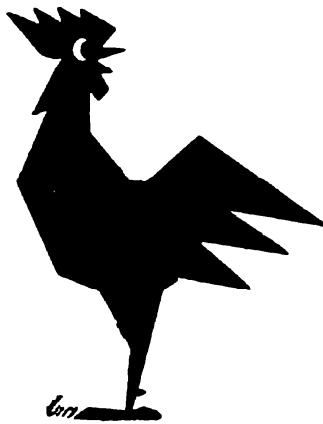
او پادشاهی است که بزیبائی مطلق او گرد زشتی ننشسته وبکمال مطلق او شائبه نقص نیامیخته . هرکمالی از اوست و هر نقصی هرچند هم مجازی باشد از او دور . هر که خدمتش را گزید بسعادت تقوی رسید و هر که در خدمتش تقصیر کرد ، خسران دنیا و آخرت دید .

دوستان چون داستان من بشنیدند گفتند :
— گویا بعقل تو لطمه‌ای وارد شده . بخدا سوگند تو خود نپریده‌ای بلکه عقل از سرت پریده و بدام صیادی نیفتاده‌ای بلکه خردت بدام جهالت افتاده است .

بشر چگونه پرواز میکند و مرغ چسان سخن میگوید؟! گوئی صفرا بر مزاجت غلبه یافته و خشکی بر دماغت مستولی گشته . علاج تو آنست که افشیمون دم کنی ، وبآب شیرین وملایم استحمام نمائی هوباروغن نیلوفر بخوردهی . غذای خوب مقوی بخوری واز بیداری پرهیزی و کمتر فکر کنی . دریفا ! تا چندی پیش عاقل بودی ، خدا آگاه است ، که ما بحال تو تاسف میخوریم .

در باره من چه یاوه ها که گفتند و سود نبردند . از خدا یاری می‌خواهم وازدروغ برائت میجویم . هر که بمن چنین گمان بردگمراهی بیش نیست . وسیعلموالذین ظلموا ای منقلب ینقلبون .

ترجمه عبدالمحمد آیتی



گلباد

چرخ می زد روی پا : گلباد بود
عمر در زنجیر پایش سوده بود
ناگزیر از گردش بیهوده بود

آفتاب ابریشم کیسوی خویش
بر سر او صبحگاهان می کشود
شب کمند سبز می افکند و باز
سایه خاموش او را می ربود

ابر با کلهای باران گاهگاه
خیس می کرد و معطر جان او
گاه ماه و گاهگاهی آفتاب
رنگ می زد پایه ویران او

درد بی آواز ، جانش سوده بود
تشنه فریاد بود

صیحه می زد باد باز بگوش واو
چرخ می زد روی پا : گلباد بود

محمد مجلسی

جیمز تربر

James Thurder

جیمز تربر در هشتم دسامبر سال ۱۸۹۴، در کلمبوس از نواحی اوهایو بدنیا آمد، و در همین سرزمین بود که ماجراهای زیادی بر سر او گذشت. تا هفت سالگی بزحمت يك لقمه نان بشکمش میرساند، ولی رفته رفته يك متر و هشتاد و شش سانتیمتر قد و شصت و نه کیلو وزن پیدا کرد. ده ساله بود که بنویشتن پرداخت و چهارده سال داشت که نقاشی را شروع کرد.

تربر با اندازه ای زودخشم است که بزحمت میشود آرامش کرد، به همین جهت مردم کارشان اینست که دمنشان را رو کولشان بگذارند و از دور او بزنند بچاک. به تیر اندازی علاقه ی زیادی دارد ولی هدف گیریش را چه عرض کنم، فقط وقتی میخواهد تفنگ را بدست تیر انداز بعدی بدهد، يك تیر الله پر تکی توی هوا خالی میکند. اخیراً وقتی برای عضویت باشگاه تیر اندازان ایالت **فریلند** نامش عنوان شد، باور ای منفی دادند. در سال ۱۹۲۳ در **بو کای ليك** اوهایو، بخاطر پیروزی در يك بازی چوگان برنده ی يك قناری شد.

او موقعی که يك نفر دارد صحبت میکند، هرگز گوش بحرفهایش نمیدهد و بهتر میدانند که تا کلك

حرفهای طرف کنده میشود، سرو گوش خودش را خالی و بی دغدغه نکهدارد. کتاب مورد علاقه اش «گریت گتzbای» و تنها نویسنده ای که دوست دارد «هنری جیمز» است. او لباسهای گرانبها می پوشد، ولی متاسفانه با وضعی رقت بار و ناهنجار، و هیچوقت هم نتوانسته است کلاهش را پیدا کند.

دوپالتوی که در اداره «نیویورکر» جا گذاشته بود، هر دو را کش رفتند، و اگر در آنجا ندزدیده باشند، حتماً در مکان دیگری جا گذاشته است. روی هم رفته او آدمی است که در **برج حمل** نسبت به **قوسی مزاج** است و با اشخاصی که بین بیستم تا بیست و چهارم ماه اوت بدنیا آمده اند آتش حسایی توی يك جومیرود.

کاریکاتوریست زبردستی است که برای هر کاریکاتورش يك سوژه یا داستان شیرین در ذهن دارد. این سوژه یا داستان هوائی نیست، بلکه اتكاء بنظریات او نسبت بمحیط خود اودارد. یاما حاصل تجربیاتی است که محیط باو بخشیده است.

با اینکه قصه هایش، بر زبان جانوران میگنرد، «کارا کتر» های او را باسانی میشود میان آدمها باز شناخت.

پرنده‌ها و روباه‌ها

روزی ، روزگاری يك پناهگاه پرنده بود كه توی آن صدها مرغك انجیر خوار خوش و خرم با همدیگر زندگی میکردند . این پناهگاه از جنگلی تشكيل می‌یافت كه دور تا دور آنرا نرده‌ی سیمی بلندی گرفته بود . وقتی این نرده كشیده شد ، يك دسته از روباه ها كه در آن نزدیکی زندگی می‌کردند ، سر باعتراض برداشتند كه این عمل يك نوع استبداد و مرزو مانعی خلاف طبیعت است . با اینهمه روباه ها در آن هنگام در این باره کاری نکردند ، چون سرگرم متمدن ساختن غازها و اردكهای مزارع اطراف بودند .



وقتی همه‌ی غذاها واردکها متمدن شدند ، و دیگر چیزی برای خوردن نمانده بود ، روباه ها یکبار دیگر ذهنشان را بجانب پناهگاه پرنده ها معطوف داشتند . ریش سفیدشان خبرداد که زمانی روباه ها خود توی پناهگاه زندگی میکرده‌اند ولی آنها را بیرون رانده‌اند . او اعلام داشت که مرغان بالتیموری انجیر خوار متعلق بسرزمین بالتیمور هستند . گذشته از اینها گفت که مرغان این پناهگاه صلح جهان را همواره تهدید می‌کنند. جانوران دیگر روباه ها را آگاه کردند که به مرغان انجیر خوار توی پناهگاه آزاری نرسانند .

بدین جهت بود که يك شب روباه ها به پناهگاه حمله بردند و نرده‌هائی که دور تا دور آن را محصور میداشت درهم شکستند . مرغان بیرون ریختند و روباه ها دردم آنها را کشتند و خوردند .

روز دیگر ریش سفید روباه ها ، روباهی که خداوند از او استفاضه‌ی راهنمایی روزانه میکرد ، بالای کرسی خطابه رفت و دیگر روباه ها را مخاطب قرار داد . پیام او ساده و مافوق انسانی بود . او گفت : « شما در برابر خود نیلکن دیگری می‌بینید . ماهمه‌ی آن پرندگان را آزادی بخشیدیم ! »

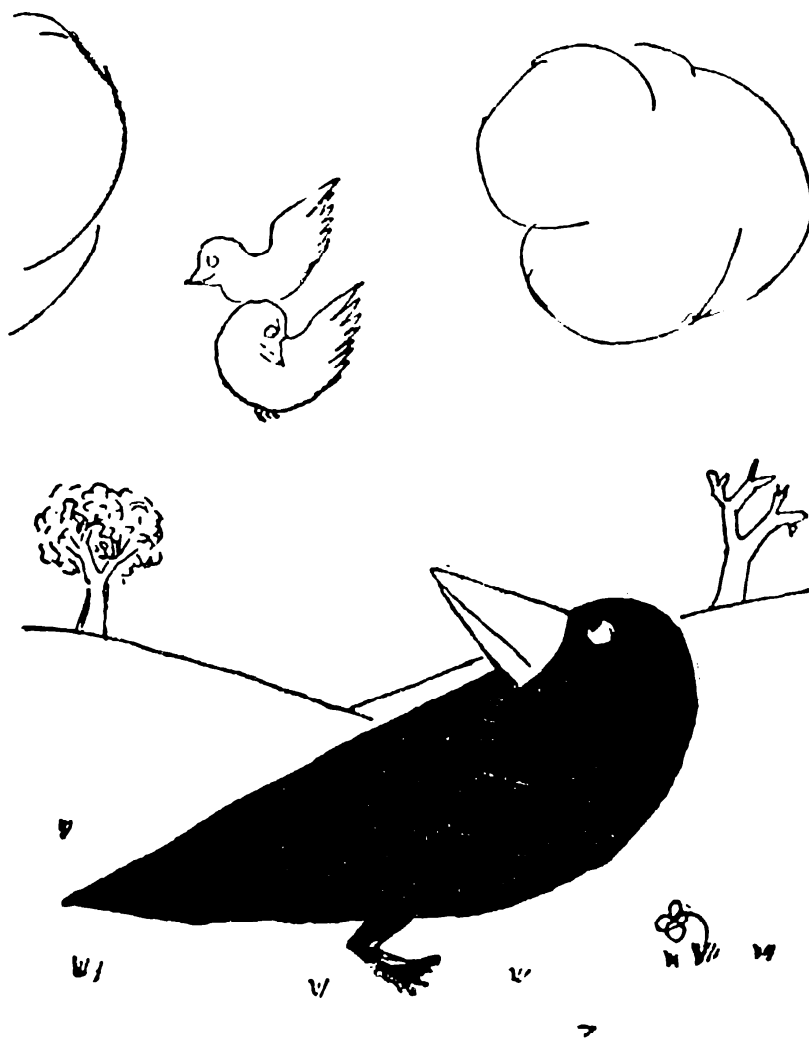
نتیجه : بساط مرغان انجیر خوار ، که بوسیله‌ی روباه ها و برای روباه ها بنیان یافته است ، باید از روی زمین برافتد .

کلاغ و مرغ انجیر خوار

روزی ، روزگاری يك کلاغ عاشق يك مرغ انجیر خوار شد . کلاغ دیده بود که هر بهار مرغ انجیر خوار در راهش بجانب شمال ، و هر پائیز هنگام بازگشتش بسوی جنوب از کنار آشیانه‌ی او بال زنان می‌گذرد ، و بخود گفته بود که مرغك باید تکه‌ی خوبی باشد . مشاهده کرده بود که او هر سال همراه يك جوانك تازه از شمال بازمی‌گردد ولی کلاغ توجهی باینکه همه‌ی آن جوانکها مرغان انجیر خوار بودند نشان نمیداد . بخودش میگفت : « هرکسی میتواند این موش را برای خودش داشته باشد . »

آنوقت رفت پیش زنش و باو گفت که عاشق يك مرغ انجیر خوار شده‌است ؛ مرغی که درست مثل يك دکمه زنجیر سردست جلف و چابک است . همچنین گفت که میخواهد با او متارکه کند ، زنش این کار را خیلی

ساده باگشودن در و دادن کلاه شوهرش بدست او انجام داد .
 زن کلاغ گفت : « وقتی او ترا دور انداخت گریه کنان پیش من
 برنگرد . آن مرغ هر دم مزاج و فصل به فصل عقل توی کله اش نیست . نه
 میتواند آشپزی کند و نه میتواند لباس بدوزد . وقتی صدایش اوج میگیرد
 درست شبیه صدای اتوبوسی است که دارد پیچ میزند . توی هر کتاب
 لفتی که نگاه بکنی ، می بینی نوشته اند : کلاغ میان پرنده ها زیرک ترین و
 شایسته ترین پرنده است - یالا اقل اینطور بود تا اینکه از توش درآمدی .



کلاغ نر گفت : « اه ! تف ! راستی که تو زن حسودی هستی . » و
 چند دلار در آورد و پیش او انداخت و گفت : « بیا ، برو برای خودت زروزیور
 بخر . تو درست شکل ته يك كتری کهنه هستی . » و بیرون رفت تا از مرغ
 انجیر خوار دیدار کند .

فصل بهار بود و کلاغ دید که معشوقه‌اش همراه يك مرغ انجیر - خوار جوان که پیش از آن هرگز ندیده بود بطرف شمال می‌آید . کلاغ جلو معشوقه‌اش را گرفت و قصه‌اش را حکایت کرد - یاراستش باید بگوئیم خواستهای خود را قارقار کرد ؟ خلاصه با صدای خشن و گوشخراشی که مرغك را بطرز فرح انگیزی بخنده انداخت ، با او معاشقه و مغازله ورزید . مرغك گفت «تو درست بيك پشت دري مندرس میمانی .» و پنجه‌اش را بصورت او کشید .

کلاغ گفت : «من از آن جوانك رفيقت گنده تر و نیرومندتر هستم . قاموس بزرگتری از او دارم . همه‌ی مرغان انجیرخوار این سر زمین نمیتوانند غلاتی که من دارم حمل بکنند . من يك دیده‌بان عالی هستم و صدایم در مواقع خطرناك از فرسنگها دور شنیده میشود .»

مرغك انجیرخوار گفت : «من نمیتوانم حس کنم که اینها جز برای يك کلاغ دیگر بتواند چیزهای جالبی باشد .» قاه قاه بکلاغ خندید و بجانب شمال پرواز کرد . مرغك انجیرخوار نر چندتاسکه پیش کلاغ انداخت و گفت : « بیا ، برو برای خودت يك نیمتنه‌ی سفید یا يك چیز دیگر بخر . تو درست شكل ته يك قهوه جوش كهنه هستی .»

کلاغ مغمومانه بسوی آشیانه‌اش پرواز کرد ، اما زنش آنجا نبود . چشمش بيك يام داشت افتاد که بدر جلو آشیانه سنجاق شده بود . در یاد داشت نوشته بود : « من بابت از اینجا رفتم . تو در قفسه‌ی دواها مقداری آرسنيك پیدا خواهی کرد .»

نتیجه : کند همجنس با همجنس پرواز ...

ترجمه : م . ك



هر گذشت دردناك ایسن

پیامبر بی پیام

ایسن کیست و جهان بینی او را باید جزو چه مقوله بی محسوب داشت؟ اهل عرفان او را عارف و جانشین لامرس و کیر که گارد خواندند . پیروان نیچه گفتند که هنریك ایسن نمونه همان شخصیت غریبی است که در کتاب نیچه، «زردشت» نام گرفته است . کسانی مانند نویسنده سیاسی فرانسه آن عصر، ژان لان که (Jean Languet) او را سوسیالیست نامیدند . برخی از هواخواهان او ، در مراسم دفنش ، او را همپایه موسی شمردند . کرتشمر (Kretschmer) در بیان روان شناسی نوابغ، ایسن را حد واسطه بیماران سیکلوتیمی (Cyclothymie) و شیزوتیمی (Schizothymie) و در ردیف زولا و گرهارت هاوپتمان (Gerhart Hauptmann) و استریندبرگ و تالستوی دانست .

روزا لوکسبورگ (Rosa Luxemburg) نوشت که ایسن با وجود قدرت ادبی عظیم خود ، بصیرت کافی ندارد ، تا اوضاع زمان را درست ادراک کند . فرانتس مرینگ (Frantz Mehring) بر آن بود که ایسن متفکر نیست ، شاعر است .

پله خانف (plekhanov) او را بزرگترین نمایشنامه نویس عصر بود تلقی کرد . . لو نا چارسکی (Lunacharski) اعتقاد داشت که ایسن منادی اخلاقی است همانند اخلاق کانت ، ولی خیالی تر و بیهوده تر از آن . آرچر و برناردشا او را استاد نابغه بی یافتند و آثارش را در انگلیس رواج دادند . برناردشا چندان تندرفت که ایسن را با شکسپیز سنجید و گفت : « شکسپیر ما را بروی صحنه آورده است ، نه وضع و حال ما را ... ایسن حاجتی را که شکسپیر بر نیاورد خرسند میکند . آنچه در صحنه او واقع میشود ، همان است که برای خود ما روی میدهد . » هاولاك ایسن او را بارزترین شخصیت های اروپائی که «از زمان گوته تا کنون درد نیای هنر تو تونیک ظاهر شده اند » شناخت .

ویرجینیا وولف (Virginia Woolf) در باره او چنین قضاوت کرد: « نزد ایسن اتاق اتاق است و میز میز ، و سبد کاغذ باطله سبد کاغذ باطله

است. در عین حال در لحظاتی معین، واقعیت بصورت حجابی درمی آید که لایتناهی را می توان از پس آن دید. ایسن برای حصول این مقصود، در لحظه حساس، بهیچ حيله و افسونی متوسل نمیشود.... تنها در هیایم که آنچه مطمح نظر ماست روشن میگردد و اعماقش آشکار میشود. « جیمز جویس (James Joyce) اعلام داشت که « در عصر جدید هیچ انسانی در عالم فکر چنین امپراتوری نیرومندی برپا نداشته است - نه زوسو، نه امرسون، نه کارلایل، نه هیچیک از آن بزرگانی که در تادی قرون ظهور کرده اند! » ایسن شناس معاصر، برد بروک (Brad Brook) نیز باور دارد که « اگر سویفت (Swift) و برنز (Burns) و امیلی برونته (Emily Bronte) را در کیسه‌ی روی هم بریزیم، شاید چیزی شبیه ایسن بدست آید! »

از این داورهای ناسازگار مراد ما حاصل نمیشود و نمی توانیم طبقه یا مقوله جهان بینی ایسن را در میان طبقات و مقولات دنیای اندیشه معین کنیم. پس راهی جز رجوع بآثار خود او نداریم.

در تحلیل جهان بینی هنریك ایسن متوجه شدیم که وی بر جامعه خود طغیان می کند و باصلاح مفاسد اجتماعی بره یخیزد. اما در همان حال بجامعه اعتنائی ندارد و فرد جدا از جامعه را مورد توجه قرار میدهد. برای سعادت فرد، نیل بآزادی را لازم میدانند، ولی خواه ناخواه افراد را بچنگال جبر کور میفکنند. بقصد برانداختن سنن آسیب رشان بشاهراه علم و منطق میشتابد، ولی برخلاف انتظار خود، در ژرفنای عرفان سقوط می کند. معنی اینها چیست؟ جز این نیست که جهان بینی ایسن نامتجانس و دچار تضادهای آشتی ناپذیر است.

ایسن دشمن فلسفه رومانتیک است، اما خودش در مراحل اول و آخر عمر رومانتیک میباشد. جویای رآلیسم است، ولی سنبولیک از کار درمی آید. از سیاست بازی گریزان است و در بند اصلاح دنیای سیاست نیست، لیکن در **اتحادیه جوانان و دشمن مردم** جداً در مسایل سیاسی که ناچار از سایر مسایل اجتماعی جدایی ندارد بحث می پردازد، بعد و اراده زندگی خود را در راه هنر آفرینی بذل و ایثار می کند، اما در همان حال از خود ناخرسند و پشیمان است. همواره مدعی است که کلید اصلاح جامعه در کف اقلیت فهیم و با فرهنگ می باشد، ولی در کمال عمر، کارگران و زنان یعنی « اکثریت بی فرهنگ » را بانیان جامعه منزله فردا میخواند.

آثار او بندرت از ییاد تضاد برکنار مانده اند. در بسیاری از نه ایشنامه ها

از جمله **قیصر و جلیلی** اضداد گرد آمده اند . در این نمایشنامه ، ایسن که شخصیت قوی را عامل موفقیت و غلبه می پندارد ، یولین قوی الاراده رادر مقابل جریان تاریخ که البته در جهان بینی ایسن واجد قدرتی نیست ، محکوم و منکوب می کند . باز در همین نمایشنامه است که ایسن با وجود اعتقاد باصل « یا این یا آن » و « همه یا هیچ » ، موافق فلسفه هگل ، دو قطب مجزرا را ، دین و دولت را ، ترکیب و یگانه می کند و عامل میانجی ثالثی بوجود می آورد . در نمایشنامه **براند** ، براند برای تحکیم شخصیت خود و مردم ، دست از همه چیزی می کشد و با خشکی و خشوتی مرتاضانه مردم را بکوهستان می برد . اما در پایان کار بهمنی بر سر او فرود می آید و بکارش خاتمه می دهد و ندایی در اطراف طنین میفکند : « خدا محبت است » ! این ندا و پایان تراژیک براند میرساند که ایسن خواسته است تمام جریان نمایشنامه را در آخرین لحظه تخطئه کند و بضد عقیده خودیا براند گراید .

در نمایشنامه **دشمن مردم** ، دکتر استوکمان از حقایق نسبی که بیش از بیست سال عمر نمی کنند ، سخن میگوید ، ولی خود امر مطلق می آورد : مسلم می داند که اقلیت همیشه بر صواب و اکثریت در جمع موارد بر خطاست . همین دکتر استوکمان معتقد است که اکثریت چون غذای مقوی نمی خورند و در کلبه های خود اکسیژن کافی نمیابند ، قادر بتفکر صحیح نیستند . در عین حال ادعا دارد که او خود درست میندیشد ، حال آنکه سالها مانند اکثریت دچار فقر و قلت غذا و اکسیژن بوده است ! وانگهی در این نمایشنامه مشاهده می کنیم که برخلاف نظر دکتر ، بسیاری از کسانی که بزعم او چشم حقیقت بین و بصیر ندارند ، همانا توانگران خوش خوراک و « اکسیژن خورده » می باشند !

بدیهی است نویسنده ای که اسیر چنین افکار ناسازگار و پرتضادی باشد ، قادر بطرح نظریه یا فلسفه روشن و منظمی نیست و پیامی برای مردم ندارد . پیام آوری است بی پیام . نویسنده ای است که نمی داند برای چه می نویسد . موسایی است که ارض موعودی نمی شناسد ، کریستف کولومبی است که بی نقشه دل بدریا می زند . گاهی از « عصر جدید » نام میبرد ، ولی نمیتواند دروازه های آن را بمانشان دهد . گاه ادعا می کند که « ده سال » از جامعه پیش است و باز هم پیش خواهد تاخت . « اما معلوم نیست بسوی چه پیش خواهد تاخت ! همانطور که در اوایل زندگی از ترس های مجهول رنج میکشد ، همواره طالب مجهول است .

پروانش کوشیده اند او را معلم اخلاق و مصلح اجتماع بشمار آورند .

اما چنین نیست و خود او نیز در مواردی بلاقیدی و بی‌هدفی خود اعتراف کرده است. میگوید: من فقط مسایل را طرح می‌کنم، پاسخ و راه‌حلی ندارم. خود را صرفاً «شاعر» یا «هنرمند» می‌داند و جز نظاره کردن و گذشتن، تکلیفی برای خود نمی‌شناسد: «شاعر بودن یعنی دیدن» و «آرزو مندم همه چیز را درست بینم و سپس ببرم.»

هنرمندان را انسان‌هایی «دورنگر» می‌خواند: «ما موجودات انسانی معنای مخلوقات دورنگریم. هنگامی جهان را روشن‌ترین وجه می‌بینیم که فاصله بگیریم. جزئیات مایه اختلال است. باید از آنچه خواهان سنجش آنیم، دوری جویم. شخص تابستان را در زمستان بهتر توصیف می‌کند.» آری ایسن در عرصه حیات بکناره گرفتن و از دور نظاره کردن و درد دل گفتن خرسند است.

با این وصف ایسن را نباید از اصحاب «هنر برای هنر» شمرد. وی هنر را وسیله سبکباری زندگی شخصی خود می‌پندارد: «آنچه نوشته‌ام مربوط به موضوع‌هایی است که اگر خود عملاً نیازموده باشم، در زندگی با آن برخورد کرده‌ام. هر شعر تازه بمثابة خلاصی و پالایش و تصفیه‌ی معنوی بوده است.»

آنا رشیسم نام و تمام

حال میتوان نام مناسب جهان بینی آشفته و پرتضاد و بی‌بند و بار ایسن را از میان نام‌ها یافت. در بازپسین تحلیل، از میان «ایسم»‌ها، ایسمی که برازنده آرای ایسن می‌باشد همانا آنا رشیسم یا آشوب‌گرایی است. ایسن وانمود می‌کند که تنها بطرح مسایل زندگی قانع است و بحل و پاسخ‌گویی کاری ندارد. اما عملاً در همه آثار خود، مثل همه آدم‌ها، بحل مسایل نیز مبادرت می‌کند. منتهی راه‌حلی که مییابد منفی و یأس‌آور و تلخ و غیر قابل قبول است، همان است که همیشه زبانزد همه آنا رشیست‌ها بوده است: طغیان و آشوب و برانداختن تمام نظامات بشری! آنا رشیست‌ها مانند آقای دکتر ایسن، با حکومت، با حزب، با فعالیت‌های سیاسی، با مبارزات منظم اجتماعی مخالفند، انحلال کامل جامعه را خواهانند، از کابوس وحشتناک انسان منزوی و خارج از اجتماع، حی بن یقظان یا رابین-سن کروسو لدتی وحشیانه می‌برند و بزبان پرگونت فریاد می‌کنند: هر کس برای خودش (Chocun pour soi)!

هنریک ایسن آنا رشیست، دوست شارل پانزدهم و اوسکار دوم، پادشاهان سوئد و نروژ نفس آشوب و تخریب‌ها دوست دارد. دشمن نظم

و قانون و جامعه است .

درنمایشنامه ارواح ، مادر بدبخت میگوید که قانون علت همه فجایع عالم است . در دهم مردم دکتر استوک مان بفکر ترك وطن و سکونت در جزیره ی دور افتاده یا جنگلی دست نخورده میفتد . ایسن ، مثل همه آنا رشیست ها از کلمه « آزادی » و « انقلاب » تصور غلطی دارد : آزادی نامحدود خیالی و انقلاب بی هدف میخواهد . میخواهد همه قیود را بگسلد و همه چیز را بی سروسامان کند . انقلاب را وسیله نیل بهدفی نمیداند . شیفته نفس انقلاب و تخریب است . در يك قطعه شعر اعتراف میکند که اگر قادر بنجات بشر باشد ، بجای نجات ، همه را از میان خواهد برد ، اگر طوفانی شود و او کشتی نجاتی داشته باشد ، برخلاف نوح ، کشتی را غرق خواهد کرد !

«میگویند من بمحافظه کاری میگیریم .

نه ، هنوز رأی من همان است که در سراسر عمر بوده است .

شما ، پیاده ها را تغییر میدهید - نقشه شما واهی است .

تخته شترنج را واژگون کنید ، آنگاه من مرد شما هستم

از میان همه انقلابات تنها يك انقلاب خالی از تزلزل بود

و با مسامحه و زبان بازی مسخ و منحرف نشد ؛

از آن پس همه انقلابات در برابر آن چیزی جز تهدیدی خالی بوده .

البته اشاره من بتوفانی است که تورات یاد میکند .

با این همه در آن هنگام نیز اهریمن لغزید :

نوح با کشتی دیگری آمد ، و میدانید که دیکتاتوری را ربود .

بیایید ، دفعه بعد تیشه بر بیشه زنیم ،

و برای این کار ، مردان باید همچنان که سخن می گویند ، عمل کنند .

شما عالم را تا نقطه اعلی توفانی کنید ،

من باشادی کشتی را غرق خواهم کرد !»

آیا ایسن آنا رشیست نیست ؟ گیورگ براندس نوشته است که يك

تروریست بمب انداز هنگام محاکمه از آنا رشیسم نام برد و ایسن را هم از

پیامبران آن شمرد . نیازی بگواهی تروریست ها نداریم .

باستناد این شعر میتوان با اطمینان گفت که ایسن نه تنها آنا رشیست

است ، بلکه کارش بر حله جنون آمیز آنا رشیسم یعنی نی هلیسم (Nihilism

هیچ گرایی) کشیده شده است .

آشوب گرایی و ، بالاتر از آن ، هیچ گرایی ایجاب می کند که

مجاهدات ایسن برای حل مسایل زندگی بجائی نرسد ، و آرای او برواقعیت

منطبق نشود. او مارا بگسیختن بند ها و درهم شکستن محدودیت ها دعوت می کند.

در نظر او، آزادی یعنی آزاد شدن از جمیع قیود و مقررات و مسئولیتها. زنان مخلوق او وقتی بحقوق خود پی میبرند، «آزادی» را در ترك خانه و خانواده میابند و نمیتوانند بپذیرند که تكفل و ظایف زناشویی منافی آزادی نیست. در نمایشنامه **هنگامی که ما مردگان برخیزیم**، زنی بهوس آزادی، از شوهر جدا میشود و چنین میسراید:

«آزادم! آزادم! آزادم!

زندگی دیگر زندان من نیست!

آزادم چون يك پرنده! آزادم!»

ایسن نمیتواند بفهمد که زندگی پرندگان بدرد انسان نمیخورد. پرندگان و همچنین هیچك از جانوران دیگر، از موهب آزادی برخوردار نیستند، زیرا از شناخت نوامیس وجود محرومند. بحکم غرایز کورتکاپو می کنند و بدون علم و اراده در محیط محدودی جولان میدهند و میبرند آزادی محصول وقوف بر قوانین واقعیت و دگرگون ساختن هستی است، و فقط برای انسان اجتماعی قابل حصول است.

از این گذشته ایسن برای این آزادی دروغین فایده و مصرفی نمیشناسد. بما نمیگوید که پس از تحصیل آزادی و وارستگی آن وقت چه باید کرد. برای مرحله بعد برنامه یی ندارد. از این سبب است که پایان منظومه ها و نمایشنامه های او غالباً دلپذیر نیست و تماشاگران را خرسند نمیسازد. ایسن در منظومه **بر فراز کوهستان**، جوان عاشق را از معشوق و مادر محروم و دردل کوه ها بحال خود رها میکند. در **قیصر و جلیلی** مانع از آن میشود که یولین با شخصیت توانای خود کاری از پیش برد. **دربRAND**، قهرمان خود را بوسیله بهمن می کشد و همه مساعی او را تخطئه می کند. در **مرغابی وحشی**، مبارز حقیقت پرست خود را بصورت دون کیشوت، پهلوان پنبه در می آورد. در **ارواح همه مساعی يك خانواده** را خنثی میسازد، در **دشمن مردم** رستگاری اجتماعی را در اوضاع کنونی میسر نمیداند و بآینده دور و مبهمی حواله میدهد. در نمایشنامه های او آخر عمر خود نیز اساساً کاری جز منفی بافی و ناله و زاری نمی کند.

آثار ششم تلخ ایسن البته در همه آثار او منعکس است. ولی جبر وراثت **ارواح و مرغابی وحشی** و خرده سنجی های اجتماعی **خانه عروسك و دشمن مردم** نمودار دقیق او نیست. **براند و استاد سول نس** و نمایشنامه های دوره وسطای عمر شناساگر راستین اوست. قهرمانان این

آثار، امثال براند، نورا، یا سولنس، در آغوش پریشانی و سرگشتگی دست و پامیزند. اگر قهرمان ارواح اسیر پنجه قهار سیفیلیس است، اینان، بزبان شکسپیر، از « هزاران بلیه طبیعی که حصه مقدر جسم است » شکنجه میبینند. از همان خلجانی عذاب می کشند که هملت را با شجابه « بودن یا نبودن » کشانید. ایسن مانند هملت از « بودن » مینالد :

چه کوه آسمان سایه از گناه ،

از یک کلمه کوتاه - بودن - میزاید !»

لایب نیتس ، فیلسوف آلمانی گفت : « این بهترین دنیا های ممکن است » - و اگر این را نمیگفت برای خوشامد خداوند کار خود ، ملکه پروس چه میتواندست بگوید ! برادلی (Bradley) ، متفکر انگلیسی بر این گفته چنین افزود : « - آری ، و همه چیزش شری ضروری است ! » حکیم دیگر ، فون هارتمان این هردو سخن را یکجا بیان کرد که این بهترین دنیا های ممکن است ، اما دنیای ملعونی است . این گفته بمذاق ایسن آشوب پرست سخت خوش میاید . گیورگ براندس که بدینی هنرمند را نمیپسندد ؛ روزی بایسن می گوید : « درد نیاهم سیب زمینی فاسدهست ، هم سیب زمینی سالم . » ایسن بدین بید رنگ پاسخ میدهد : « من که تا کنون چشمم بسالم ها نخورده است ! »

چرا ایسن آنا رشیست است ؟

اینک که سرانجام مقوله فلسفی ایسن را شناختیم ، باید باین سؤال پاسخ گوئیم که چه عواملی این هنرمند پر خاشجوی بی پروا را بمنجلاب آنا رشیست کشانید و زندگی پر شور و هنر و الای او را قفر و عقیم و مرارت بار ساخت . باستاد علوم اجتماعی ، مسلم است که شخصیت هر کس پس از تولد او ، در محیط اجتماعی تشکیل می گردد و بصورتی ساده یا پیچیده عوامل محیطی را منعکس می کند . در اینصورت برای توجیه جهان بینی یک هنرمند که جلوه خارجی شخصیت اوست ، باید زندگی او را کاوید و مخصوصاً بمحیط دوره حساس کودکی توجه بلیغ مبذول داشت .

محیط زندگی را می توان مشتمل بر دو بخش دانست : محیط خاص اجتماعی و محیط فرهنگی . مقصود از محیط خاص اجتماعی مجموع عواملی است که در طی زندگی عملی - تلاش برای زیستن - در فرد تأثیر عمیق می کند و بین او و سایر مردم و سراسر جهان روابط نسبتاً استواری بوجود می آورد . منظور از محیط فرهنگی عواملی است که بیشتر در طی تعلیم و تربیت

رسمی و از طریق معاشرت‌های تفننی و مطالعه کتاب و آثار فرهنگی بر شخصیت آثاری بجامی گذارد .

بنا بر این لازم است که بتجزیه و تحلیل محیط فرهنگی و محیط خاص اجتماعی او پردازیم .

چنانکه می‌دانیم ایسن پس از مقدماتی تحصیلات در داروخانه بی‌شاگرد شد و ضمناً بدرس خواندن ادامه داد و سرانجام برای تحصیل علوم پزشکی بدانشگاه کریستیانیا رفت و پس از اندک مدتی بعزت تنگدستی دست از دانش‌جویی کشید و در عوض بکتاب و محافل فرهنگی روی برد و بتدریج بطور مستقیم یا غیرمستقیم باجمعی از نویسندگان و محققان نروژ و اروپا با آثار آنها آشنا شد. از میان این گروه برخی - بیورن سون و گارد که گور و هگل و کیورگ براندس و استوارت میل و شوپن‌هوفر و فون‌هارتمان - در او نفوذ کردند . از این روی باید کیفیت روابط آنان را با ایسن مورد ملاحظه قرار دهیم .

ایسن و بیورن سون ولی و وین یه همدرس بودند . از این چهار ، ایسن و بیورن سون بمقامی شامختر میرسند . بیورن سون که در ۱۹۰۳ جایزه نوبل گرفت ، بقول خودش ، نویسنده بی‌اجتماعی است . هدف و مرام دارد ، شکسپرو مولی‌پرو و هولبرگ را بزرگ می‌شمارد .

در ضیافت جایزه نوبل ، در طلی نطقی ، هوگورا بت خود میخواند . زودتر از ایسن پخته و نامدار و توانگر میشود ، و بارها ایسن را از عسرت میرهاند ، چنانکه از یاده گساری های افراطی او نیز جلو میگیرد . ایسن را بایک سرشناس دانمارکی بنام فردریک هگل (**Frederik Hegel**) آشنا می‌کند . این فردریک هگل (که نباید با گئورگ ویلهلم فریدریش هگل ، فیلسوف آلمانی اشتباه شود) با نشر آثار ایسن ، او را از تنگدستی خلاصی میبخشد . البته ایسن و بیورن سون که مدت‌ها باهم تماس و مکاتبه دارند ، از آثار ادبی یکدیگر تأثیر فراوان برمیدارند .

بیورن سون بعضی از آثار ایسن مانند **یاو گابری یل بورک مان** را از سنج « هنر برای هنر » تلقی میکند و بیهوده و بی‌بها میداند . یکی از دوستان بیورن سون ، کلمنس پترسن (**Clemens Petersen**) که از نقادان ادبی بزرگ اسکاندیناواست ، بجنبه اخلاقی درام های ایسن خرده میگیرد . وی مانند تالستوی ، میخواهد که هنر با اخلاق همراه و همدستان شود پس **پرگوفنت** را خوار میدارد ، زیرا بنظر او از لحاظ اخلاق ، قوی نیست و « شعر هم محسوب نمیشود » . ایسن میپندارد که بیورن سون ، پترسن را بخرده گیری او واداشته است پس بخشم پاسخ میگوید : « اگر

شعر محسوب نمیشود، بزودی شعر محسوب خواهد شد!»
ایبسن مردم گریز در ۱۸۶۷ از مکاتبه با بیورن سون خودداری می‌ورزد و تا ۱۸۸۴ از او روی می‌گرداند. بقرارد معلوم، بیورن سون در ضمن یکی از سخنرانی‌های خود، نروژیان را بدو جناح تقسیم می‌کند: آزاده و برده، و ایبسن را جزو بردگان نام می‌برد! در مقابل، ایبسن هم حکومت نروژ را بگناه آن‌که با مثال بیورن سون حرمت می‌گذارد، «محافظه‌کار» مینامد و از عضویت هیأت نویسندگان مجله‌یی که بیورن سون هم یکی از اعضای آن است، سر می‌پیچد و صریحاً اعلام می‌دارد که هر جا بروی بیورن سون باز باشد، جای او نیست.

وانگهی بیورن سون را که شخصیتی متقی و از زمره اصلاح طلبان است، در نمایشنامه‌های خود بصورت تبهکارانی مانند استنسن گارد (اتحادیه جوانان) در می‌آورد.

با این همه، عاقبت دو هنرمند بهم نزدیک می‌شوند و در ۱۸۸۴ از یکدیگر دیدن می‌کنند. دوستی این دو با زناشویی فرزندان‌شان استوار می‌شود: بیورن سون دختر خود، برگلیوت (Bereljot) را بتنها پسر قانونی ایبسن، سیگورد می‌دهد.

رابطه معنوی ایبسن با سورن کیر که گارد (Soren Kierkegaard) که پدر فلسفه اگزیستانسیالیسم معاصر شمرده می‌شود، بسیار قوی است. وقتی که براند انتشار می‌یابد، کسان بسیاری می‌گویند که خصایص قهرمان این نمایشنامه از شخصیت کیر که گارد اقتباس شده است. کمدی عشق راهم سرگذشت کیر که گارد می‌دانند. ایبسن منکر است، ولی هر کس که کتاب‌های کیر که گارد را خوانده باشد، بتأثیر آرای او در کمدی عشق و براند و پرگونت و ارواح اذعان می‌کند. ظاهراً مادر زن ایبسن از شاگردان کیر که گارد است و ایبسن و دختر خود را بمجامع طرفدار کیر که گارد میکشاند. آرای کیر که گارد بمنزله نوعی ایده آلیسم مطلق و شامل چهار اصل است: تفکیک قاطع هنر و زیبایی از اخلاق و دین، تأکید بر مسیحیت خشن ابتدایی و ریاضت و خود شکنی کامل، نکوهش کلیسا و دینداری قشری، و اعتقاد باختیار و آزادی اراده بشر.

چنانکه ملاحظه شده است، هر چهار اصل مورد اعتنای ایبسن و بمثابه استخوان بندی جهان بینی اوست.

هنریک ایبسن در آلمان از فلسفه بلند آوازه هگل تأثیر سطحی و شاید نادرستی بر می‌دارد. تثلیث و تکامل کلی کائنات که از برخی از آثار او بر می‌آید،

نشأه هگل است . هگل از « نهادن » (Thèse) و « برابر نهادن » (Antithèse) اموره « باهم نهادن » (Synthèse) آنها میرسد ، از دو پایه كوچك يك پایه بزرگ میساخت . بنظر ایسن اجتماع آلمان هم چنین بود : بیسمارك و مولتکه (Moltke) دولت نظامی نیرومندی بوجود آوردند ، اما بدان اکتفا نکردند و بیهانه « نبرد فرهنگی » بقطع نفوذ پاپ و الحاق حکومت دینی او بحکومت دنیوی خود پرداختند . ایسن مثل همه اروپائیان از این کار بهیجان میآید . آیا چه خواهد شد ؟ تجمع دولت و دین ، قیصر و عیسی ، چه خواهد زاد ؟ نیروی ثالث چگونه خواهد بود ؟ درنمایشنامه قیصر و جلیلی این نکته مورد بحث است :

ماکسیموس : هم قیصر و هم جلیلی منقرض خواهند شد .

یولین : منقرض ؟ هردو ؟

ماکسیموس : هردو ، خواه در عصر ما ، خواه صدها سال پس از این ،

در هر حال ، چون مرد گزیده فرا آید ، چنین خواهد شد !

یولین : مرد گزیده کیست ؟

ماکسیموس : آن کس که قیصر و جلیلی را در کام فرو خواهد کشید !

ایسن ، موافق همین اندیشه ، در « نامه یی بیانوی سوئدی » نیز دم از ظهور « جامع دین و دنیا » ، شاه - خدا ، چیزی مثل فراغت قدیم مصر میزند ؛ دوستی گیورک براندس دانمارکی برای ایسن سخت مفتنم است .

براندس نقاد ساده یی نیست . دانشمند نقادی است مثل لسینگ (Lessing) که بر تمام فرهنگ اروپایی مسلط است . فلسفه و ادبیات و تاریخ و علوم اروپا را بخوبی میداند و بایسن هم میرساند . از پرگوفت و نمایشنامه های پیش از آن انتقاد می کند و آنها را بسیار پیچیده و فاقد پیام و هدف میداند . مینویسد : « پس کشف ایسن چیست ؟ آمریکای او کجاست ؟ » بدون شك تغییراتی که در آثار بعدی ایسن دیده می شود ، تا اندازه یی مرهون براندس است . وی باشیوه رومانیک میستیزد و استغراق در عالم اوهام و کمال مطلوب هارا نمی پسندد . زمینه افسانه یی نمایشنامه براندرا تحمل ناپذیر و غیر واقعی می شمارد . نویسندگان را دعوت می کند که مسایل عادی و مابه الا بتلای روزانه را مورد بحث قرار دهند ، همانطور که الکساندر دومای كوچك درباره پیوندهای زن و مرد نگاشت ، امیل اوژیه - (Emile Augier) راجع بروابط اجتماعی قلم فرسایی کرد ، پرودن (Proudhon) مسایل اقتصادی ، ژرژ ساندمشكلات زناشویی ، وولتر و بایرون

موضوع دین را وجهه همت خویش ساختند .

براندس در کوپن هاگ نطقی ایراد میکند که سخت در ایسن کارگر میفتد. در ضمن این نطق چنین میگوید: «کوشش اساسی ما این خواهد بود که براههای گوناگون، جریاناتی را که از انقلاب [فرانسه] و مفهوم تکامل سرچشمه گرفته است باینجا بکشانیم، و ارتجاع را که از لحاظ تاریخی بآستانه زوال رسیده است، در هر سو متوقف کنیم». افکار گیورگ براندس ایسن را تکان میدهد. چند شب متوالی خواب بچشمانش نمیروید. ناچار از تغییر رویه میشود. شعر را یکسر به درود میگوید، نثر با شکوه و نسبت کهنه خود را بشری ساده تر و رساتر مبدل میکند، و سپس در خانه *«وسک و ارواح»*، مانند ژرژساند، بمشکلات عشق و زناشویی میپردازد؛ در زن دریایی، مانند دوما، روابط دوجنس را بیان میگذارد، در دشمن مردم و ایولف کوچک، مثل اوژیه، از مسایل اجتماعی خرده گیری میکند. نویسنده یی «مدرن» میگردد و بجنک شیوه رومانیک میروید. مسلماً براندس از این جهت در ایسن تاثیر کرده است، ولی باید گفت که ایسن خود نیز آماده تغییر میباشد، زیرا حتی قبل از این زمان، در قیصر و جلیلی گاهی از سبک سنگین اولیه خود منحرف شده است.

براندس که خود بفسفه، استوارت میل - سود گرایسی، (Utilitarianism) متمایل است، ایسن را با آرای او آشنا میکند. ایسن و میل هر دو در فرد پرستی سهیمند. ایسن فرد را اصل و ملاک اخلاق می شمارد، بنتم (Bentham)، مبشر میل هم با «محاسبه سود فرد» خیر را از شرف فضیلت را ازدذیلت باز می شناسد. میل و ایسن گذشته از فرد کمابیش بجمع یا حداقل جماعت پیرامون خود نیز نظر دارند. ولی هر دو بسهولت، جمع را فدای فرد میکنند. «آزادی» (Liberty) میل و «نشاط حیاتی» (Livsglaednc) ایسن برادر و خواهرند.

تردید نیست که آرای استوارت میل بگوش ایسن رسیده است. ولی ایسن از میل ابراز تنقیر میکند، و این هم دلایلی دارد. یکی اینکه آدم خود جوی مردم گریزی چون ایسن که باصالت نظر و ابتکار خود سخت پای بند است، طبعاً از استنباط تشابه خود و میل ناخرسند میشود. دیگر اینکه نویسنده نوژی نمیتواند مانند حکیم سودجوی انگلیسی یا فیلسوفان پراگماتیت آمریکا، یکسر ارزش های اخلاقی را فدای منافع فردی کند. از اینها مهمتر، ایسن با آن که مانند میل از تحمیلات اجتماعی مینالد و محدودیت های جنس زن را ناروا میداند، با کتاب میل، رقییت زنان موافق نیست. زیرا میل در این کتاب میکوشد تا نظر «مقامات مسؤل و»

جامعه را بوضع پریش زنان معطوف سازد و «حقوق زن» را بر کرسی قبول نشاند، در صورتی که ایسن آنارشیست از «مقامات مؤل و» و «حقوق» و «قوانین» بیزار و گریزان است.

هنریک ایسن با اندیشه‌های نیچه و فون هارتمان و شوپن هونرو، بطور کلی، متفکران رومانتیک آلمان نیز آشناست و اینان بفرد و عمق و عظمت نهانی شخصیت انسان و قدرت خیال و رؤیا معتقدند. اما ایسن بسبب مخالفتی که با اندیشه رومانتیک دارد، زیر بار اینان نمی‌رود، و حتی چون میشوند که برخی از نقادان، حوادث غریب پرگونت را بحساب رؤیا می‌گذارند، زبان باعتراض می‌گشاید. با این همه مانند بسیاری از روشنفکران اواخر سده نوزدهم، از نظریات شارکو (Charcot) و زانه (Janet) و بینه (Binet) و احیاناً از عقاید برویر (Breuer) و فروید آگاه است، و بروانشناسی مردم غیر متعارف و مسایل مربوط به «روان نا آگاه» و هیپنوتیسم و هیستری و رویا توجه دارد. زن دریایی و هدا گابلر و استاد سولنس و یان گابریل بورک هان مشتمل بر شخصیت‌هایی است که نفوذ برخی از جنبه‌های هنریک بکلی برکنار میماند. از این روی بامنابع الهام خود تفاوت‌هایی دارد. هدف گیر که گارد حیاتی است مبنی بر آرامش، غایت ایسن حیاتی است سراسر کار و کوشش.

بیورنسون مثبت و اجتماعی است، ایسن منفی باف و مردم گریز است، براندس اهل علم و منطق و مبارزه اجتماعی است، ایسن داباینها کاری نیست...

روشن است که آنارشیسم ایسن را نمیتوان باینها نسبت داد، زیرا منابع الهام ایسن بایکدیگر مغایر است، در صورتی که محور اندیشه او آنارشیسم - همواره ثابت میماند. ایسن بتدریج باینها آشنایی پیدا میکند، حال آن که از آغاز بآنارشیسم متمایل است. وانگهی اگر فرضاً این منابع را علت موجد جهان بینی او بدانیم، باز ناگزیریم باین سؤال پاسخ گوئیم که چرا از میان صدها عامل فرهنگی، تنها این عوامل - آن هم هنریک از جهتی و با شدتی معین - در او مؤثر میگفتند؟ اگر در پاسخ، اظهار کنیم که تنها این عوامل در محیط فرهنگی ایسن وجود داشته و خود را براو تحمیل کرده است، سخنی ناصواب گفته‌ایم. زیرا مسلماً شاعر و نویسنده پرشوری مانند او که بمحافل فرهنگی رفت و آمد و در مراکز تمدن اروپا سالها اقامت داشته است، نمیتواند از وجود کتب و شخصیت‌های گوناگون علمی و هنری و فلسفی و آرای متنوع اجتماعی بی‌خبر و برکنار مانده باشد در نتیجه، حال که نمیتوان گرایش و اعتنای ایسن را بآنارشیسم

باستناد عوامل محیط فرهنگی او توجیه کرد، ناچار باید قایل شد که عوامل محیط خاص اجتماعی ایبسن یعنی عواملی که در جریان تلاش معاش او بکار افتاده و قهراً روابط نسبت ثابتی بین او و اشیاء و مردم برقرار ساخته و وضع و مقام اجتماعی او را تعیین کرده است، آفریننده و سازنده جهان بینی بینی آنا ریشیستی ایبسن میباشد.

شناخت این روابط مستلزم شناخت جامعه‌ی است که ایبسن در آن زاده پرورده شده است.

جامعهٔ نروژ در عصر ایبسن جامعهٔ مردم متوسط الحال - دهقانان، پیشه‌وران و بازرگانان کوچک - است. اینگونه مردم از طرفی برخلاف خداوندان زور و زر، ناچارند برای معیشت خود کار و تلاش کنند، و از طرف دیگر برخلاف رنجبران تهیدست، صاحب‌بزار کار و سرمایه‌ی مختصر میباشند و معمولاً برای خود کار میکنند. این قشر یا طبقه در نروژ بر سایر قشرها و طبقات اجتماعی غلبهٔ تام دارد. در این کشور از قدرت‌های اشرافی بزرگ و ثروت‌های هنگفت اثری نیست، فقر و عواقب آن - از در روان‌شناسی غیرمتعارف مورد بحث قرار میگیرند. سنبولیسم هنری هم که از ۱۸۹۰ پایاپای فرضیهٔ «روان ناآگاه» رواج یافت، بر آثار اخیر ایبسن نقشی نهاده است، هرچند که ایبسن را نمیتوان مانند (Verlaine) و مترلینک، هنرمندی سنبولیست خواند. بعلاوه در نمایشنامهٔ زن دریایی دکتر وانگل (Wangel) بروش فرویدیست‌های قرن بیستم، بیماری روانی زنش را درمان میکند.

مسایل مناسبات جنسی زن و مرد که در غالب نمایشنامه‌های ایبسن مطرح شده است، برای روان‌شناسان فرویدی مایهٔ خوبی است. موضوع زنای با محارم در ارواح و روسمرس هولم و تا اندازه‌ی درایوولف کوچک بچشم میخورد. جنبهٔ شهوی زنان که در بیشتر نمایشنامه‌ها مورد تأکید است، در روسمرس هولم بصورت «همجنس دوستی» زنانه و در هنگامی که ما مردگان برخیزیم بصورت عوارض جنون تجلی میکند. بی میلی جنسی و انحرافات جنسی نیز از هداگا بلر و زن دریایی بر میآید. از این ملاحظات میتوان حدس زد که ایبسن کتاب معروف Psychopathia Sexualis اثر کرافت اینگ (Krafft - Ebing) را خوانده است - این کتاب که در ۱۸۹۳ منتشر میشود، برای اولین بار اختلالات و بیماری‌های جنسی را با وضوح و تفصیل تمام مطرح میکند. گفته‌اند که ایبسن بواسطت گیورگ براندس با کتب فیلسوفان انگلیسی

و فرانسوی و آلمانی آشنا شده و آثار بایرون و گوته و هبل (Hebbel) را خوانده است آنچه مسلم است این است که وی گوته را سخت میستاید و نمایشنامه‌های هبل را درخور اعتنا میداند.

از آنچه گذشت چند نکته برمی‌آید :

منابع فرهنگی که محتملاً بایسن الهام می‌دهد متنوع و حتی متضاد است: بیورن سون اجتماعی و مثبت، کیر که گارد متقی و مرتاض، هگل عمیق و مطلق پرست، براندس روشن بین و آزاداندیش، شوپن هوئرونیچه و فون هارتمان بدبین و تاریک اندیش ...

ایسن از منابع الهام خود بیک پایه متأثر نمیشود: با آن که شیوه رومانتیک را خوش ندارد، باز شوپن هوئرونیچه و فون هارتمان و بایرون رومانتیک ظاهراً بیش از میل و داروین و اسپنسر یا گوته و هبل و هرمان هتزدراو نفوذ میکنند، و کیر که گارد عارف و براندس عالم هر دو نقشی عمیق تر از هگل بر او می‌گذارند ...

ایسن از همه جنبه‌های منابع الهام خود تأثیر برنمیدارد، بلکه از جمله درهم شکستن شخصیت انسانی - در مراتب پائین جامعه بیدادگرده است. در تاریخ گذشته نروژ هیچگاه دهقانان بصورت «سرف» در نیامده و زمینداران بزرگ پیدایش نیافته‌اند. در دوره جدید نیز نه انقلاب فرانسه در اوضاع نروژ دور افتاده تأثیری میکند و نه شکست ناپولئون و غلبه استبداد و سیر قهرایی اروپا میتواند جامعه نسبتاً آزاد نروژ را دگرگون سازد. حتی اقتصاد صنعتی قادر نیست به سولت نروژ راهم مانند اکثر کشورهای اروپا فرا گیرد. از این روی فرصتی پیش نیاید تا دو قطب یاد و جناح جوامع جدید در اقتصاد نروژ قرن نوزدهم بیارآید و طبقه متوسط را تحت الشعاع خود قرار دهد. پس پیشه‌وران و بازرگانان کوچک یک‌ه‌تاز جامعه نروژی می‌شوند و جهان بینی اختصاصی خود را با آسانی بدیگران تحمیل می‌کنند: دهقانان که هنوز استقلال و شخصیت خود را از دست نداده‌اند، آرمان‌های آنان را از آرمان‌های خود دور نمی‌بینند، و کارگران شهری نیز که بیشتر مزدور کارخانه‌های کوچک کشتی‌سازی می‌باشند، هنوز مقام و اقتدار اجتماعی ندارند و در نتیجه از وجدان و بصیرت و جهان بینی مستقل محرومند. باین سبب، همه اصناف جامعه بر جای پیشه‌وران و کسبه گام می‌گذارند و از دیده آنان بدنیا مینگرند. فقط از اواسط سده نوزدهم که اقتصاد صنعتی آرام آرام بنروژ راه می‌یابد، ارکان جامعه کهن مختصری تکان می‌خورد: طبقه متوسط احساس تزلزل می‌کند و دو قطب جوامع جدید جوانه می‌زند.

خداوندان صنعت و تجارت از يك سو و كارگران مزدور و بينوا از سوی دیگر ، سرمی کشند .

چون همواره باقتضای تکامل اجتماعی ، یکی از دوجناح جامعه راه تکامل و دیگری طریق انحطاط میسپرد ، پس طبقه متوسط که میان این دو قطب قرار دارد ، دائماً در نوسان و تزلزل است . هر لحظه ممکن است قسمتی از آن ، بر اثر ترقی یا تزلزل ، از بقیه جدا و مجذوب یکی از دو قطب شود و در آن منحل و مستهلك گردد . حال که تحولات دوحال که تحولات دو قطب جامعه ، هستی طبقه متوسط را بخطر میندازد ، پس حفظ وضع موجود غایت قصوای این طبقه میشود : از نظر اینان ، باید همیشه اجتماعی ، با سازش و سهل گیری و رعایت اعتدال از تغییرات سریع و دامنه دار جلوگیری کرد و همواره خواستار « حد وسط » و « امرین الامرین » بود . همه چیز حتی حقیقت ، اگر « حد وسط » نباشد بدرد نمی خورد . اعتدال باین معنی (که نام دیگرش سازشکاری - Opportunism - است) بزرگترین فضیلت اخلاقی جوامع مردم متوسط الحال محسوب میشود : هر چه میکنید ، از اعتدال خارج نباشد - با اعتدال دنیا بیایید ، با اعتدال بمرید ، با اعتدال بجنگ بی اعتدالی روید ، و حتی با اعتدال عجله کنید !

مردم متوسط ، باین منطق ، همواره مدافع وضع حاضرند ، و نه تنها آماده قبول حوادث نو ، مخصوصاً حوادث ناگهانی نیستند ، بلکه تخطی از عرف و سنت و اخلاق دیرین را گناهی عظیم و نابخشودنی می شمارند ، باید گمانی و خرده گیری با یکدیگر و بالاخص بانسل گردنگش جوان روبرو میشوند و عیبجویی و غیبت و فضولی میکنند . اما چون جامعه با همه مظاهر خود در تغییر است ، از این جهت مراعات همه سنن و موارث گذشته گان میسر نیست . پس ریاکاری لزوم می یابد . مردم متوسط الحال بیش از دیگران بر ریاکاری آلوده اند . مراتب بالای اجتماع ، مادام که بر خر مراد سوار و از قدرت برخوردارند ، تقریباً هر چه میخواهند میکنند و از کسی ترس و هراس نمیفتند . مراتب پایین جامعه هم چندان گرفتار اولیات زندگی هستند که بطور کلی مجال و امکان حسابگری و پرده پوشی ندارند . از این روی رفتارشان عریان و بی آرایش و پیرایش است و شخصیتشان با همه نواقص و معایبش بی پرده در کردارشان انعکاس می یابد . اما مردم میانه حال نه از صراحت مقتدرانه ، نه از بی پردگی معصومانه بهره ورنند . هم از فرادستان بیم دارند و هم میخواهند فرودستان را بیرتری خود مطمئن کنند . بنابراین ، حفظ ظاهر برای آنان اهمیت حیاتی دارد : باطن ،

هرچه باشد ، ظاهر باید آراسته باشد . مسلماً چنین مردم ثبات پرست و ریاکارو ظاهر سازی همواره دم از تهذیب فرد و تعدیل شخصیت میزنند و برای تأمین سعادت همگان ، بجای دگرگون ساختن جامعه ، بدگرگون ساختن شخصیت افراد نظر دارند و علم سیاست و عمل سیاسی را خادم و فرع اخلاق و عمل اخلاقی می‌شمارند .

درس خوانده ها یا با اصطلاح روشنفکران ، کسانی که با کارهای فکری زندگی می کنند و عموماً بطبقه متوسط تعلق دارند - معمولاً چون از لحاظ نوع کار و مزایای فکری با مردم هم طبقه خویش اختلاف دارند ، خود را از آنان جدا میگیرند و از این روی می توانند با دیده خرده بین بطبقه خود بنگرند و مفسد آن را بهتر از دیگران دریابند . این جدایی و خرده گیری در مرحله‌ی که طبقه آنها روبرو می‌رود محسوس تر است . اگر اوضاع زندگی فردی و جمعی اینسان اقتضا کند و بتوانند در جریان تلاش حیات ، مشمول مناسبات و مقتضیات زندگی طبقه پائین - طبقه‌ی که قدرتی ندارد ، ولی در راه تکامل سیر می کند ، قرار گیرند - از منافع طبقه سست بنیاد خود چشم خواهند پوشید و مدافع طبقه بالنده خواهند شد ، و چون این طبقه مورد حمایت آنان ، برخلاف طبقات دیگر ، در حال تکامل است ، پس چشم دیدن واقعیت و تحولات آنان را خواهند داشت و واقع بین و امیدوار و خوشبین خواهند شد . ولی اگر بمقتضای زندگی فردی و اجتماعی و کیفیت اطلاعات خود ، نتوانند بطبقه‌ی که با وجود حقارت فعلی در جریان رشد است ، پیوندند ، یا در طبقه خود خواهند ماند و یا خود را بطبقه‌ی که ظاهر اقمقدر ولی باطناً در کار انحطاط است ، خواهند «چسباند» . چون هیچ يك از این دو طبقه تکامل و آینده درخشانی در پیش ندارند ، ناچار روشنفکران وابسته آنها با انکار و تردید بمقابله واقعیت موجود که خبر از اضمحلال آنان میدهد خواهند شتافت ، حقایق اجتماعی از جمله مقام و اقتدار روز افزون قطب مخالف را حتی المقدور نادیده خواهند گرفت و بجای آنکه برای رهایی از مفسد دایم التزاید طبقه خود نقشه صحیح و مؤثری طرح کنند ، بعنوان افرادی شکاک و عیب جو و بدبین ، منفی بافی خواهند کرد .

در جامعه ایسن ، هنوز از دو قطب جوامع جدید خبری نیست . اکثریت تام مردم از طبقه میانه حالند . از این روی روشنفکران که ناظر تباهی جامعه خود می باشند ، ملجاء و پناهی نمی یابند و نمی توانند درست خود را از اخلاق رسمی جامعه یعنی اخلاق طبقه متوسط برهانند ، و بسبب آن که منافع خود را با منافع دیگران یکسان نمی بینند و نیز چون از لحاظ روحی نمی توانند با

جامعه همنوا شوند، قهراً از جامعه کناره میگیرند و این کناره گیری و تنهایی اجباری را نشانه عظمت شخصیت خود و پستی مردم می‌شمارند. فرد و اقلیت منزوی را گرامی میدارند و جماعت و اکثریت انبوه را تحقیر می‌کنند. بفرد گرایی کشانیده می‌شوند، اعتقاد می‌کنند که شخصیت انسانی یعنی انعکاس ذهنی روابطی که بین فرد و محیط بسته می‌شود، مصنوع جامعه نیست، بلکه خود بخود وجود دارد و تکامل آن در خارج جامعه، بر کنار و از علایق و بستگی‌های اجتماعی صورت می‌پذیرد. پس شتابان در صدد گسیختن همه قیود اجتماعی بر می‌آیند. می‌خواهند از اعضای اجتماع افرادی کامل ولی تک و تنها و مجزا بوجود آورند. همکاری و همدلی را بیهوده می‌انگارند، علایق انسانی حتی دوستی را باری سنگین و زاید می‌پندارند و از آن روی میگردانند. خواهان و ارستگی محضند. مسلماً انعکاس عاطفی این جهان بینی، نومیدی و یاسی جانکاه است که معمولاً بصورت عرفان و آشوب پرستی در (آناشیزم) و هیچ گرایی (نی هلیسم) می‌شکفت.

جهان بینی روشنفکران اسکاندیناوی مخصوصاً نروژ از دیر گاه کمابیش چنین بوده است. اینان نهضت نمی‌کنند و پیامی نمی‌آورند. جنبش «وحدت اسکاندیناوی» که چندی آنان را بخود مشغول میدارد جنبشی مترقی محسوب نمیشود، بلکه بازگشت ساده‌یی است بگذشته، بزنگی دزدان دریائی گذشته. روشنفکران نروژ حتی چند گاهی برای روشن و مثبت گیورک برانندس سخت می‌تازند. مثلاً بیورن سون با آن که نویسنده‌یی «اجتماعی» است، در نمایشنامه آن سوی قدرت بشری، مانند ایسن بمردم عادی حمله می‌کند و سعادت عالم را مرهون شخصیت‌های استثنایی میداند. از لحاظ خیالبافی‌های عرفانی نیز نه او، نه لی، نه کلان - هیچیک از ایسن دست کمی ندارند.

ایسن خلف صدق جامعه‌یی میانه حال و خانواده‌یی خرده سوداگرو قهرمان توصیف روحیات مردم متوسط می‌باشند، و این سخنی است که محققان تیز بین بر آن گواهند - از مرینگ تالونا چارسکی. قهرمانان آثار او نمودار طبقه متوسط می‌باشند - از براند و ارسته تاد کتر استوک مان شورتنی و استاد معمار دلخسته.

آنچه ایسن در مراحل اول عمر در خانواده متوسط خود، در میان مردم متوسط سنکین می‌بیند، آنچه در مقابل مشتریان داروخانه گریمستاد و میان محصلین دانشگاه کریستایا احساس میکند، آنچه مردم در حق فردی پیایه و مایه او روا میدارند و آنچه فردی پیایه و مایه او میتواند در حق مردم روا دارد، شالوده شخصیت او را تشکیل میدهد و از او یک روشنفکر

کامل عیار نروژی ، يك آنارشیست بدبین میسازد . حوادث بعدی ، مطالعات و مسافرت هانه تنها هیچکدام قادر نیست در جهان بینی اصلی او ، در آنارشیسم او تغییری عمقی پدید آورد ، بلکه عقاید اولیه او را تأیید می کند . از اینجاست که ایسن معمولاً از کتب و کسانی الهام میگیرد که موافق او میندیشند ، و از میان آرای و عقاید ، بیشتر آن عناصری را بر میگزیند که مؤید جهان بینی اوست . فرد گرایی از شوپن هوئرونیچه ، تأکید بر اراده و شخصیت از کیر که گارد و شوپن هوئر ، بدبینی از همه : بدبینی دینی از کیر که گارد ، بدبینی فلسفی از شوپن هوئر ، بدبینی عارفانه از فون هارتمان ، بدبینی شاعرانه از بایرون ... باز بهمین سبب است که روشن بینی و جامعه دوستی گیورک بر اندس در او تأثیر پایداری بجای میگذارد : ایسن بتحریرك او در خانه عروسك و ارواح و زن دریایی و دشمن مردم و ایولف كوچك بمسایل اجتماعی میپردازد ، ولی بزودی بشیوة دیرین خود باز میگردد .

گفته اند که ایسن آثار باخونین (Bakhunin) ، پیمبر آنارشیسم را خوانده است . خواه چنین باشد ، خواه نباشد ، هنریك ایسن خود از پیشروان آنارشیسم است ، و با وجود دگرگونی هایی که در جریان عمر میپذیرد ، از آغاز تا انجام ، آنارشیستی تام و تمام بشمار میرود ، و چنانکه گفته شد ، این طرز فکر که معلول اجتناب ناپذیر محیط اجتماعی اوست ، قادر بر حل مشکلات زندگی انسانی و توجیه تطورات اجتماعی نیست و فرجامی جز نومیدی و بدبینی و وحشت ندارد .

در این صورت میتوان مراحل مختلف زندگی هنری او را اینطور تبیین کرد : در مرحله اول ، فقر مالی خانواده ایسن ، ورشکستن پدر در هشت سالگی او ، جدایی او از خانواده در سن شانزده ، ینوایی و تنهایی و حقارت « جوانك ترشرو » در گریستاد ، گرسنگی و شکست « دانشجو ایسن » در کریستایا و مطالعات پراکنده او ، نویسنده جوان را نسبت بجامعه خود حساس و معترض میسازد . پس بعنوان حمله بمعاصران خویش ، از گذشته درخشان نیاکان خود یاد میکند و شخصیت آنان را میستاید (نمایشنامه های ملی ، امثال آرامگاه جنگجو و دلاوران هلستگاند) . سپس از مشاهده انقلابات اروپا و سستی و مسامحه نروژ ، در مقابل حمله پروس بدانمارك ، معترضانه نروژ را ترك میگوید و در نمایشنامه های مرحله دوم عمر خود مثلاً براند ، باخلاق سازشکار مردم بزدل اعتدال پرست متوسط الحال میتازد . در مرحله سوم بر اثر زندگی در مراکز تمدن اروپا و آشنایی با محققان مخصوصاً گیورک براندس و ملاحظه سلطه یی که اقتصاد صنعتی بر جوامع

اروپائی میورزد، بمسایل اجتماعی رغبت مینماید و در شاهکار های خود (خانه عروسك، ارواح و دشمن مردم) بدفاع آزادی فردی بلکه آنارشيسم میپردازد. در مرحله چهارم، بعلت تر کتازی روزافزون زندگی و اخلاق سوداگرانه در اروپا، و شاید کسب مکنّت و شهرت شخصی و فرار سیدن پییری، از امور اجتماعی روی بر میگیرد، محافظه کار میشود (بویژه در روس مرس هولم) و بیش از پیش باشوب و عرفان میگراید. سرانجام در مرحله آخر که بکشور خود یاز میگردد و جامعه را آشفته تر و چشمداشت های جوانی خود را نقش بر آب مییابد، از زندگی بیزار و از آنچه در سراسر عمر آفریده است پشیمان میشود و بارها فریاد میزند که هنر قاتل زندگی است و بقول واگنر، «اگر زندگی میداشتیم احتیاجی به نر نبود»! باین ترتیب هنر مند فدakar و جسوری که در سراسر عمر با جامعه انحطاطی خود میستیزد، در پایان کار، مبارزه و هنر و زندگی خود را تحقیر و تخطئه میکند و پشیمان و تلخکام جان میدهد.

ایسن فجایع عظیم زندگی کاسیانه نروژ را میشناسد و بر جامعه خود قیام میکند، همچنین سیاهکاری های دایم التزاید دستگاه سوداگری پر دامنه کشورهای صنعتی را که بتدریج بوطن اونیز راه مییافت، تشخیص میدهد و سرکوبی آنها بر میخیزد اما شناخت او آن قدر عمیق نیست که بکشف راه و دفع مفاسد بینجامد، عقب افتادگی صنعتی نروژ مانع از آن است که وی نیروهای بالقوه تکامل آینده را در بطن جامعه حاضر ببیند و بدان دل ببندد و امیدوار باشد. وی میاموزد که برای نابودی چه مبارزه کند، ولی نمیتواند بفهمد که برای تدارك چه بکوشد. چون در ورای مرزهای طبقه خود، جاپایی نمییابد، نمیتواند درست از منجلاب اجتماعی خویش بیرون آید. پس بمقتضای جهان بینی مردمی که در کار انقراضند و واقعیت را بزیان خود مییابند، قادر نیست که حقایق را بپذیرد و باور دارد، چنانکه در دشمن مردم، شهردار و چاپخانه دار و روزنامه نویس ها و صاحب دباغ خانه، بعلت مصالح خود، نمیتوانند بحقیقتی که دکتر استوک مان در باره آلودگی آب شهر کشف کرده است تمکین کنند، و با آن که این حقیقت دیر یازود عملا خود را بر همه تحمیل خواهد کرد، باز از قبول آن باخشونت و لجاجت امتناع میورزند و آن را بجساب او هام و اغراض و جاه طلبی دکتر میگذارند.

ایسن هنر مند درستکار لجوجی است که نمیتواند بعلم حقیقی امور پی برد مثل قهرمان مرغابی وحشی جوئی حقیقت است، ولی بین بست

میرسد. در دورهٔ او مسایل اقتصادی هدف و موضوع هنر شده و مثلاً گالزورثی (Galsworthy) در کشمکش، هاوتمان در بافنده و بیورنسون در ورشکستگی بمشکلات اقتصادی جوامع توجه کرده‌اند، ولی ایسن مانند یولین (قیصر و جلیلی) براهی می‌رود که خلاف جریان تاریخ است. در تاریکی برای خود می‌رقصد و با کثرت شکنجه دیدهٔ جامعه می‌تازد. اکثریت را همیشه برخطا میداند، در صورتی که واقع امر عکس این است: اقلیت مهم زمان او - مثل خود او - چون بحکم اقلیت بودن، پایگاه اجتماعی استواری ندارند و واقعیت را موافق خود نمی‌یابند، خواه ناخواه برای تسلی خویش از واقع بینی منحرف میشوند و حقایق را نمینند. می‌خواهد با تربیت، فرد وارسته - وارسته از جامعه و زندگی «آدم اخلاقی» بیار آورد. می‌گوید «خودت باش» و شخصیت خود را بروز بده، حال آن که خود او بزبان دکتر استوکمان اعلام میدارد که مردم حق ندارند صاحب عقیده‌یی باشند که او نمی‌پسندد. می‌گوید «خودت باش» و برای خودت زندگی کن. در صورتی که عموم قهرمانان او «خودشان» بودند و مردمان کامروا و مفیدی هم نبودند. انسان بدون رعایت وجود دیگران نه می‌تواند «اخلاقی» باشد و نه حتی زندگی کند. اخلاق امری اجتماعی است، زیرا افراد را برای زندگی اجتماعی، برای برخورد با یکدیگر تربیت میکنند. اگر اخلاق تأثیری در روابط مردم و زندگی اجتماعی آنان نبخشد موجودیت و رسالتی نخواهد داشت.

عجز اجتماعی ایسن ناشی و حاکی از ضعف شخصیتی است که در محیط مساعد پرورش نیافته و از آنچه میکند مطمئن و خرسند نیست، چنان که قهرمانان او عموماً بعلت ضعفی نهانی از آینده هراسانند و از حال رضایت ندارند. از این روی طغیان ایسن عقیم و نازاست - طغیان او از اعماق وجود او سرچشمه نمی‌گیرد، سطحی و وهمی و انتزاعی است. می‌خواهد همه چیز را نابود کند، اما نمیداند پس از آن چه بسازد.

اگر مقتضیات اجتماعی نروژ اجازه میداد، ایسن پی‌میبرد که در نروژ عقب مانده، در طرفین طبقه او، دو طبقه پدید می‌آید، پی‌میبرد که در کشورهای صنعتی اروپای عصر او، یکی از این دو طبقه تدریجاً رُمق می‌گیرد و دیگری را از رونق میندازد. آن وقت میتوانست تکلیف خود را معین کند: بطبقه نوخاسته‌یی که همواره رو بکمال می‌رود، بجماعت مردم عادی میبوست و با منطق واقع بین آنها مسایل اجتماعی را طرح و حل میکرد، چنان که در پایان دهمین مردم، وقتی دکتر استوکمان از همه جا

مایوس میشود ، ناگهان رو با کثرت میآورد و بفکر میفتد که باتریت کودکان ولگرد شهر تکامل فردا را بنیاد نهد .

ایسن نمایشگر تباهی‌های زندگی کاسبانۀ نروژ بود . باین جهت مردم وطنش شاهکارهای او را دوست میداشتند . در آغاز کار که چندنایشنامۀ «ملی» بجامعه عرضه کرد ، مردم صاحب مکنت که میخواستند از زیر یوغ سیاسی سوئد ومنگنۀ اقتصادی دانمارک سربر آورند ، از او استقبال کردند زیرا این نایشنامه‌ها جامعه را بیاد افتخارات گذشته خود مینداخت و بوطن دوستی و قیام بر مینگیخت . اما نایشنامه‌های بعدی ، مخصوصاً نایشنامه‌های «اجتماعی» او که بمقدسات طبقۀ متوسط میتاخت ، عواطف پیشه‌وران و کسبۀ نروژ را جریحه‌دار ساخت . پس آنها را پست و ضد اخلاق شمردند با این وصف تاکید ایسن برخی از مختصات طبقۀ متوسط ، از جمله اعتنای او بفردیت و شخصیت ، تدریجاً از مخالفت نروژیان کاست .

شهرت ایسن در خارج نروژ آغاز شد . مردم جوامع صنعتی اروپا که دستگاه سوداگرانۀ عظیم و دامنه‌داری برپا داشته و از اخلاق کاسبان خرده‌رسته بودند ، از ترکتازی اولدت میبردند . از این جهت ایسن در خارج نروژ معروف شد . وی سخت بفرد و شخصیت‌های اشتثنایی و عدم تساوی افراد اهمیت میداد . این نغمه هم بگوش سوداگران تفوق طلب اروپای صنعتی خوش میآمد . دستگاه تجارت و صناعت که در آغاز ظهور خویش ، عرف و قانون را بزیان خود یافت و برای غلبه بردستگاه اشراف زمیندار و تغییر قوانین ، بجلب مردم بینوای عادی پرداخت ودم از آزادی و برادری و برابری همگان زد ، اینک برای غصب همه امتیازات اجتماعی ، سرکوبی مردم عادی را ضروری دانست و با اکثریت و اخلاق و عاداتش درافتاد . در نیمۀ دوم قرن نوزدهم ، در انگلیس و فرانسه آلمان حال براین منوال بود . بی گمان در چنین اوضاعی خودپرستی ایسن بقول فرادستان جوامع صنعتی واقع میشود . از اینها گذشته ، ابهام اندیشۀ ایسن بشهرت او کمک کرد ، زیرا مانند شعر حافظ قابل تعبیر و تفسیر بود ، و افراد طبقات مختلف مردم درباری امر اشعار و نمایش‌های او را ترجمان آرمان‌های خود میانگاشتند . زمان میگذرد و زندگی دگرگون میشود و مقام و ارزش و حتی معنی جهان‌بینی‌ها تغییر میکند . امروز هنریک ایسن . شاعر و درام‌نویس نامدار نروژی ، در نظر ما آنارشویست گیج و گمراهی است . ولی هم او دشمن بزرگ سازشکاری و ظاهرپرستی و اعتدال‌جویی و ریاکاری است . آشتی و آرامش‌نیشناسد . برجامعه قیام میکند . پتک گرانی از بی‌پروایی و گستاخی

بدست میگیرد، و بی تأمل و اندیشه، بر بت‌های عتیق، سنت‌های پرسطوت، مطلق‌های باصلابت و مقدسات و محرمات گرانجان فرود می‌آورد. مبارزه او هدف مثبتی ندارد. ولی، هر چه باشد، مبارزه است، جنک است - و بزبان او:

«زندگی نبردی است در دل و فکر ما،
سخنوری قیامی است باجبین گشاده»

پایان

۱. ح. آریان‌پور

باباافضل کاشانی

آنان که توخواهی

خواهی بوصال شادمان دار مرا
خواهی بفراق درامان دار مرا
من هیچ نگویم که چه سان دار مرا
ز آنسان که توخواهی، آنچنان دار مرا

من، من نیم

من من نیم، آن کس که منم گوی که کیست؟
خاموش منم، در دهنم گوی که کیست؟
سرتا قدمم نیست بجز پیرهنی
آن کس که منش پیرهنم گوی که کیست؟

توماس مان | سر خوردگی

اقرار می‌کنم که گفته‌های آن آقای عجیب مرا سخت آشفته کرد و می‌ترسم اکنون قادر نباشم بنحوی آنها را تکرار کنم که دیگران را - همانطور که در آن شب خودم دچار شدم - بهیجان بیاورد. شاید تأثیر آنها تنها زائیده صداقت حیرت‌آوری است که هنگام رازگوئی در سخنان آن ناشناس وجود داشت.

از آن صبح پائیز که چهره این ناشناس را نخستین بار در میدان «سن-مارک» دیدم قریب دو ماه می‌گذرد. در «پیاتسا»ی وسیع عده کمی در رفت و آمد بودند. اما بر بالای بنای بزرگ رنگارنگ که دیوارهای مجلل و آسمانیش در میان نوری دلفریب در آسمان صاف و آبی سرکشیده بود، پرچم‌ها بانسیم دریا موج میزدند. جلو در بزرگ برگرد دختری که ذرت‌دانه می‌کرد، دسته بزرگی از کبوتران در کشمکش بودند و در همان حال کبوتران دیگر هم از هر طرف می‌رسیدند. ضیافتی بود بی‌نظیر.

آنگاه بود که او را دیدم و اکنون که این‌سطور را می‌نویسم چهره او با صراحت بی‌مانندی پیش چشمانم مجسم است. باقامت متوسط، تند و خمیده راه می‌رفت و عصایش را بادو دست در پشت سر گرفته بود. کلاه ملون مشکی و پالتو تابستانی روشن و کترهای راه‌راه تیره داشت. نمیدانم بچه‌علتی گمان کردم که او انگلیسی است. ممکن بود سی سال داشته باشد و یا پنجاه سال. صورت او، با دماغ کمی پهن و چشمان خاکستری و نگاه خسته، از ته تراشیده بود و در اطراف دهانش دائماً لبخندی بیان‌ناپذیر و کمی ابلهانه نقش بسته بود. گاه‌گاه ابروانش را بالا می‌برد و نظر دقیقی به اطراف می‌انداخت و دوباره نگاهش متوجه زمین می‌شد و چند کلمه‌ای خود بخود زمزمه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد. باین ترتیب با لهجای، طول و عرض میدان را می‌پیمود.

از همانوقت ، در سراسر روز ، من او را تماشا می کردم ، زیرا چنین بنظر میرسید که هیچکاردیگری ندارد جز اینکه سی یا پنجاه بار عرض و طول این میدان را به پیماید ، چه هوا خوب باشد و چه بد ، پیوسته تنها و پیوسته با همان رفتار عجیب .

درشی که میگویم از کستر نظامی کنسرت می داد . من در کافه «فلوریان» که ایوان وسیع آن بر میدان مشرف است پشت میزی نشسته بودم ، وقتی که موزیک پایان یافت ، جمعیت که تا آن لحظه موج می زد بتدریج پراکنده شد و ناشناس ، با همان لبخند مبهمی که بنا به عادت بر لب داشت ، در کنار من پشت یکی از میزهای خالی نشست .

مدتی گذشت ، اطراف ما را خاموشی فرا گرفت ، زیرا همه میزها خالی شده بود . فقط گاهی کسی آهسته از آن حوالی رد می شد . سکوت پر شکوهی بر میدان مسلط بود . آسمان پرستاره بود بر بالای سردر مجلل و تماشائی «سن-مارک» هلال ماه جلوه میکرد .

پشت به همیز مجاور کرده بودم ، آماده بودم آن مرد را فراموش کنم و داشتم روزنامه می خواندم که ناگهان مجبور شدم سر بر گردانم . زیرا با آنکه تا آن لحظه کوچکترین حرکتی از او احساس نکرده بودم ، ناگهان شروع به صحبت کرد و به فرانسه ناقصی پرسید :

- اولین باری است که به « و نیز » می آئید آقا ؟

و وقتی که من می نوشیدم به انگلیسی جواب بدم او به آلمانی تمیز و بسیار فصیح و با صدائی بم و دور که که با چند سرفهمی نوشید صافترش کند ادامه داد :

- اولین بار است که همه این چیزها را می بینید ؟ آیا با آن انتظاری که داشتید تطبیق می کند ؟ و شاید از آن هم بیشتر است ؟ آه ؟ خیال نمی کردید اینهمه زیبا باشد ؟ درست است ؟ آیا برای تظاهر به خوشبختی و تحریک حسد دیگران اینطور صحبت نمی کنید ؟ آه ! « و با چشمکی سریع و با حالتی کاملاً بیان ناپذیر خود را روی صندلی اش فشرد .

سکوتی که برقرار شد مدتی طول کشید و من که نمی دانستم این صحبت عجیب را چگونه دنبال کنم می خواستم برخیزم و بروم که او بسرعت بجلو خم شد و در حالیکه با دودست به عصایش تکیه کرده بود با صدائی بم و اصرار آمیز پرسید :

- آقا ، می دانید که « سرخوردگی » یعنی چه ؟ نه شکست و نه خیط و نه چیزی کوچک و مجزی ، بلکه سر خوردگی بزرگ و سر خوردگی کامل که زندگی برای انسان فراهم می آورد . بی شک شما آنرا نمی شناسید ، اما من

آنها از روزگار جوانیم بهمرآه داشته‌ام . وانکار نمیکنم که مرا بصورت انسانی تنها و بدبخت و کمی عجیب در آورده است .

« آیا اکنون خواهید توانست روح مرادرك كنيد آقا ؟ اما اگر اجازه داشته باشم از شما خواهش میکنم که دو دقیقه به حرفهای من گوش کنید ، شاید بتوانید . زیرا هر مسئله‌ای و قتیکه منظم شود زود حل میشود .

« اجازه بدهید قبلاً بگویم که من در شهری بسیار کوچک در خانه یک نفر کشیش بزرگ شدم . در اطاقهای بسیار تمیز و براق خانه ، نوعی خوش بینی متروک و مذهبی و هیجان آلود موج میزد . انسان در آنجا هوای عجیبی را تنفس میکرد پر از فصاحت مقدس ، با کلماتی پر طمطراق ، برای تشریح بد و خوب و زیبایی و زشتی که من سخت از آنها نفرت دارم زیرا شاید فقط آنها مسعول این عذاب منند .

« خلاصه ، برای من زندگی از کلمات مطمئن ساخته شده بود . زیرا از زندگی بجز آن احساس مبهم و وسیع که این کلمات بمن تلقین کردند چیزی نمی دانستم . از انسانها انتظار نیکی خدائی داشتم و یابیدی ابلیسانه‌ای که موبراندام راست کند. از زندگی در انتظار زیبایی اعجاب آور بودم یا زشتی لرزاننده . وحسرت همه اینها از علاقه عمیق واضطراب آلودی نسبت به واقعیت پنهان و وسیع سرشارم میساخت ، نسبت به سعادت و لذت و لذت و عذاب و وصف ناپذیر و عجیب و بی رحمانه .

« اولین سر خورد گیم را با دقت غم انگیزی بیاد دارم آقا ! و ملاحظه خواهید فرمود که این سر خوردگی بهیچوجه حاصل ناکامی در امید و آرزوی خوشی نیست ، بلکه با ظهور فاجعه‌ای وابسته است. هنوز تقریباً بچه بودم که شبی حریق در خانه پدری ام روی داد . آتش مخفیانه و مکارانه پیش رفته بود. سراسر طبقه خانه ما تادم در اطاق من شعله می کشید و پلکان هم در شرف آتش گرفتن بود . من اولین کسی بودم که آتش را دیدم . و میدانم که در خانه پشت سر هم فریاد می زدم : « آتش ! بالاخره آتش ! .. » این کلمات را با صراحت تمام بیاد دارم و با اینکه در آن زمان توانائی ادراک این نکته را نداشتم الان خوب می دانم که از چه احساس عمیقی سرچشمه می گرفت . بطور مبهم با خود می گفتم : « اینهم حریق ! عاقبت سیرابم کرد ! اما آیا نباید زشت تر از این باشد ؟ فقط همین ؟ »

« با اینهمه خدا شاهد است که این حریق چیز کوچکی نبود . منزل سراپا آتش گرفت و ما با هزار زحمت توانستیم خودمان را از خطر سوختن نجات

دهیم و خود من هم بشدت زخمی شدم . البته نادرست خواهد بود اگر بگویم که مخیله من از ماجرائی که ویرانی خانه پدری مرا بصوت وحشتناکی نشانم داد جلوتر رفته بود ؛ بلکه توقع بی شکل حادثه‌ای وحشت آور در درونم پیدا شده بود و در مقایسه با واقعیت ، مبهم و تیره جلوه می کرد . حریق ، نخستین تجربه بزرگ زندگی من شد و به همراه آن امید وسیعی بر خاک ریخت .

«مبادا نگران شویدی و خیال کنی که من می خواهم همه سرخوردگی هایم را بترتیب برای شما حکایت کنم . فقط به این اکتفا میکنم که بگویم با حرارت نومیدانه ای تشنگی عظیم خودم را با هزاران صفحه از آثار شاعران سیراب می کردم . افسوس که از این شاعران هم ، که کلمات پر طمطراق شانرا بر همه دیوارها می نویسند و می خواهند اگر بتوانند با قلمی که در آتشفشان «وزوو» فرو رفته است بر طاق آسمان بنگارند ، نفرت کردم . چنانکه هر کلمه قلبیه ای مانند دروغ و ریشخندی رنجم میدهد .

«شاعران در برخورد هاشان بگوشت من خواندند که زبان ناقص است ، بسیار ناقص ! اینطور نیست آقا ؟ اما زبان در مقام قیاس بانقص و محدودیت زندگی در نظر من کامل جلوه می کند ! در دورنج حدودی دارد . هر درد جسمی بایدهوشی پایان می یابد و رنج روحی با بلاهت . جز این راه دیگری برای خوشبختی نیست ! اما روابط بشر چنان آهنگی ساز کرده است که مفتونمان می سازد و این محدودیت ها را از یادمان می برد .

«آیا گناه من است ؟ آیا من یگانه کسی هستم که تأثیر حاصل از چند کلمه تیره پشتش را می لرزاند و او را بفکر تجاری می اندازد که وجود خارجی ندارد ؟

«وارد این زندگی عظیم شدم و اسیر این وسوسه بودم که با حادثه ای ، تنها بایک حادثه برخورد کنم که جوابگوی تصورات و توقعات شگرف من باشد . خدا گواه است که چنین حادثه ای بسراغم نیامد . به اکناف جهان رفتم تا ستودنی ترین نواحی روی زمین را ببینم . آن آثار هنری را که مردم در برابرشان چرخ می زنند و قلبیه ترین کلمات را به اسراف از دهن بیرون می ریزند تماشا کردم . در برابر آنها ایستادم و با خود گفتم : «زیبا است . اما آیا زیبا تر از این نیست ؟ فقط همین ؟»

«من هرگز واقعیت ها را درک نمی کنم . شاید همین نکته بتواند وضع مرا بیان کند . روزی در نقطه ای از دنیا ، خود را در دل کوهستان بر لب غرقاب

تنگ و عمیقی یافتم . دیواره های سنگی پرتگاه برهنه و سرایشیب بود . در پائین بر روی سنگها آب درجوش و خروش بود . نگاهم را پائین دوختم و با خود گفتم : « اگر پرت شوم چه ؟ » اما تا آن اندازه تجربه اندوخته بودم که بخودم چنین جواب دهم : « در آن صورت ، بهنگام افتادن با خود چنین خواهم گفت : « نابود می شوی . حقیقتی است . اما رویهمرفته یعنی چه ؟ »

« تصدیق می فرمائید که من آنقدر عمر کرده ام که بتوان تا اندازه ای بگفتم اعتماد کرد ! سالها پیش دختر جوانی را دوست داشتم ، موجودی ظریف و دلپذیر بود که دلم می خواست دستش را بگیرم و حمایتش کنم . اما او مرا دوست نداشت - اینکه تعجبی ندارد ؟ و مرد دیگری این امتیاز را کسب کرده و او را در اختیار خود گرفته بود . آیا ماجرائی دردناکتر از این وجود دارد ؟ آیا از این آرزوی شدید که بیرحمانه با شهوت آمیخته است چیزی دشوارتر هست ؟ شبهای دراز دیده برهم نگذاشتم . شبهای اندوهبار و پر شکنجه تر از همه شبهای عمرم . و پیوسته این فکر در مغزم بود : « همین است ، رنج عظیم ! می بینمش ! و با این وصف یعنی چه ؟ »

« آیا لازم است که از خوشبختی ام نیز برایتان حرف بزنم ؟ زیرا خوشبختی هایی هم بخود دیده ام . اما از خوشبختی سر خورده ام . « چه فایده ؟ مثالهایی که میتوانم بیاورم چیزهای بی ارزشی است و نخواهد توانست بشما نشان دهد که بطور کلی زندگی ، زندگی با حرمان فرومایه و بی جذبه و تیره اش ، دلم رازده ... زده ... زده ! ..

« و رقر جوان روزی نوشت : « انسان چیست ، این نیمه خدائی که اینهمه می ستایندش ؟ آیا نیروهای او در همان لحظه ای که او نیازمندشان است نقصان نمی پذیرند ؟ و هنگامیکه از شادی بال می گیرد و یا در رنج و اضطراب غوطه می خورد ، آیا درست در آن لحظه شور و طغیان متوقف نمی شود و در آن هنگام که آرزو دارد در کمال لایتناهی غرقه شود آیا به وجدان سرد و تیره خویش باز نمی گردد ؟ »

« اغلب روزی را بیاد می آورم که برای نخستین بار دریا را دیدم . دریا بزرگ است ، دریا بی کران است . نگاه من در ساحل برپهنه آن می لغزید و امید آزادی داشت . اما آنجا ، در انتها افقی بود . چرا با افاق روبرو هستم ؟ من از زندگی انتظار « بینهایت » داشتم .

« شاید افاق من تنگ تر از افاق دیگران است . بشما گفتم که من فاقد

احساس واقعیت‌ها هستم و یا آنرا بدرجه افراط دارم ! یا حدود نیروهایم را بسیار زود درك میکنم ؟ آیا من بسیار زود به آخر همه چیز رسیده‌ام ؟ آیا قادر نیستم که خوشبختی و زنج را جز در مرتبه پست‌شان و با پهنای بسیار کمی بشناسم ؟

« گمان نمیکنم . و درباره دیگران نیز تصور نمیکنم . مگر آنانکه گفته‌های شاعران را تصدیق میکنند ! و این رذالت است و دروغ است ! و نیز آقا ، آیا اشخاص خودستائی را دیده‌اید که پشنه جلب نظر و تولید حسرتند و چنین تظاهرمی کنند که تنها کلمات عظیم خوشبختی را میشناسند و هیچ چیزی از زنج ندارند ؟

« هوا تاریك شده است و دیگر شما بزحمت گفته‌های مرا گوش می‌کنید . پس باید یکبار دیگر اعتراف کنم که من هم در گذشته کوشیده ام نظیر اینان باشم ، خودم را در نظر خودم و در نظر آنان خوشبخت جلوه دهم . اما اکنون چند سالی است که این هوس تظاهر در هم شکسته است و انکار نمیکنم که مردی تنها و بدبخت و کمی عجیب شده‌ام .

« سرگرمی دلخواهم تماشای شب و آسمان پر ستاره است . آیا بهترین وسیله برای انصراف از زمین و از زندگی نیست ؟ و شاید دلبستگی من به تو قعاتم گناهی بخشودنی باشد ؟ دلبستگی به رؤیای زندگی پهنآوری که در آن تصورات بزرگ من صورت حقیقت بگیرد و آن رسوب سرخوردگی پر شکنجه را از خود باقی نگذارد . آن زندگی که افقی نداشته باشد .

« غرق چنین رؤیائی هستم و در انتظار مرگم ، آه خوب میشناسمش امرك ، برترین سرخوردگی‌ها ! و در آخرین ساعت عمرم با خود خواهم گفت : « اینست مرگ . در برابر من می‌بینمش . و با این وصف ، یعنی چه ؟ »

اما الان هوای میدان سرد است آقا . میتوانم اینرا احساس کنم ...
 هه ! ... هه ! نوکر شما هستم . خدا حافظ .

پایان

ترجمه رضا سیدحمینی

... و نماز شام بود

پس دیگر بار حسین را بردند تا بردار کنند . صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می آورد و می گفت : «حق حق، انالحق!»
تقلست که درویشی در آن میان از او پرسید که «عشق چیست؟»
گفت : «امروز بینی و فردا بینی ، پس فردا بینی .» آنروزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش بیاد بردادند .

خادم او در آن حال وصیتی خواست . گفت : «نفس را به چیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد که تا کردنی بود . که در این حال ، با خود بودن کار اولیاست .»

پسرش گفت : «مرا وصیتی کن !»
گفت : «چون جهانیان در اعمال کوشند ، تو در چیزی کوش که ذره از آن به از مدار اعمال جن و انس بود . و آن نیست الا علم حقیقت .»

پس در راه که می رفت ، می خرامید ، دست اندازان و عیاروار می رفت با سیزده بند گران .

گفتند : «این خرامیدن چیست؟»
گفت : «زیرا که به نحرگاه می روم .»
و نعره می زد .

گفت : «حریف من منسوب نیست به حیف . بداد شرابی ، چنانکه مهمانی مهمانی را دهد . چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست ، چنین باشد سزای کسی که با اژدها درتموز ، خمرکهنه خورد.»
چون به زیر دارش بردند ، به باب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد .

گفتند : «حال چیست ؟»
گفت : «معراج مردان سردار است .»
پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش . دست بر آورد

و روی به قبله مناجات کرد و گفت : « آنچه او داند کس نداند . »
پس بردار شد .

جماعت مریدان گفتند : « چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها منکرند و ترا به سنگ خواهند زد ؟ »

گفت : « ایشان را دو ثواب است و شما را یکی . از آنکه شمارا به من حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید به صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع . »

پس دستش جدا کردند . خنده بزد . گفتند : « خنده چیست ؟ »
گفت : « دست از آدمی بسته باز کردن ، آسان است . مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می کشد ، قطع کند . »
پس پایش بیریدند . تبسمی کرد ، گفت : « بدین پای سفر خاکی می کردم . قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند . اگر توانید آن قدم را ببرید . »

پس دو دست بریده خون آلود در روی مالید تا هر دو ساعد و روی ، خون آلود کرد .

گفتند : « این چرا کردی ؟ »

گفت : « خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد . شما پندارید که زردی من از ترس است . خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم . که گلگونه مردان ، خون ایشان است . »
گفتند : « اگر روی را به خون سرخ کردی ، ساعد ، باری ، چرا

آلودی ؟ »

گفت : « وضو می سازم . »

گفتند : « چه وضو ؟ »

گفت : « در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الا به خون . »

پس چشمهایش برکنندند . قیامتی از خلق برآمد . بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند .

پس خواستند زبانش ببرند . گفت : « چندان صبر کنید که

سخنی بگویم . »

روی سوی آسمان کرد و گفت : « الهی بدین رنج که برای تو بر من می‌برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی‌نصیب مکن . الحمد لله که دست و پای من بیریدند در راه تو و اگر سرازتن باز کنند ، در مشاهده جلال تو ، بر سر دار می‌کنند . »

پس گوش و بینی بیریدند و سنگ روان کردند . عجزه‌ای با کوزه‌ای در دست می‌آمد . چون حسین را دید گفت : « زنید و محکم زنید ! تا این حلاجك رعنا را با سخن خدای چه کار . »

آخر سخن حسین این بود که گفت : « حب الواحد افراد الواحد . » و این آخر کلام او بود . پس زبانش بیریدند .

و نماز شام بود که سرش بیریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا بپایان میدان رضا برد و از يك يك اندام او آواز می‌آمد که : « انا الحق » روز دیگر گفتند :

« این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حیاة بود . »

پس اعضا او بسوختند . از خاکستر آواز « انا الحق » می‌آمد ، چنانکه وقت کشتن ، هر قطره خون او که می‌چکید الله پدید می‌آمد . درماندند . به دجله انداختند . بر سر آب همان انا الحق می‌گفت و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود .

از تذکرة اولیاء

ذکر حسین منصور حلاج

فریدالدین عطار نیشابوری

از راینر ماریا ریلکه

ترجمه احمد شاملو

ترانه *

تو، ای که بتو نمی‌سپارم .
شب‌های دراز و بیخواب خویش را ،
تو، که خسته‌ام می‌کنی با اینهمه مهر ،
هم‌چنانکه تابم میدهی چون تاب ؛
تو که از من نهان میداری بیدار خوابی‌هایت را ،
بگو ، آیا تاب می‌آوردیم ،
این عطشی را که ستاینده ما است .
بی‌وقفه‌ای هیچ ؟
زیرا بیاد آر عشاق را ،
که چگونه دروغ غافلگیرشان می‌سازد .

در لحظه اعتراف‌ها

تنها تو ، توپاره‌ای از انزوای ناب منی .
تو بصورت هرچیز درمی‌آئی : تو همین زمزمه ای

توهمین عطرهوائی .
 درمیان بازوان من : چه غرقابی که سیراب
 می گردد از حرمانها
 دیگر باره بدست نمی آئی ، واین به یقین بخاطر
 برکت آن است .
 که من جاودانه بتوینوستهام .

رو به آسمان

همواره - گرچه ما باز شناخته بودیم عشق و چشم اندازش را
 و کورستان کوچک را ، با سنگ نبشته های شکوه آمیزش ،
 و غرقاب بی زبانی که دیگران در آن پایان می یابند : -
 هنوز و همواره ما دوباره می آئیم .
 تا زیر درختان کهن دراز بکشیم .
 میان کلها و روبه آسمان .

* این ترانه را راینر ماریا ریلکه شخصاً بزبان فرانسه ترجمه کرده است و ترجمه فارسی آن از روی ترجمه فرانسه اش انجام گرفته است .

بقیه «مناظر»...

کنید «تند» «زننده» «تیز»
 «سوزنده» و همانطور که هنری
 آدامس می گوید: هر کس
 خط کش يك ثانتی ذائقه هاش
 را با خود حمل می کند. ایا
 امکان این هست که اکنون
 خط کش های يك متری را بجای
 خط کش يك ثانتی بگذاریم؟
 «ترمینولوژی» ذائقه تمایل
 زیادی دارد که خاصیت «کمی»
 خود را زیاد کند. سخن های
 زیادی از این قبیل وجود دارد:
 بوقلمونهای سی پوندی، بیشتر
 از يك کاری پول، نوول های
 بقدر کافی دراز، کراوت های



آب نمک

بیست دلاری، قاشق پر خاویار، يك بغل پراز گل سرخ * از کسانی که میخواهند
 خود را صاحب سلیقه نشان بدهند احتیاط کنید! آنها خیلی کمتر به خود
 سلیقه علاقه دارند تا به سبك و مد، از کسانی که با اجتماع موافقت ندارند

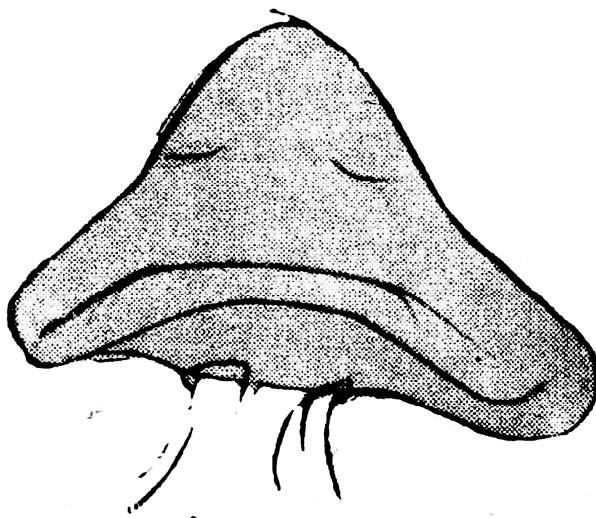
و صاحب سلیقه شخصی هستند.
 متنفرند. * اجازه بدهید به
 آنهایی هم که برای موافقت
 با قراردادهای قبول شده
 استتیک آمادگی جیلی دارند
 با سوء ظن بنگریم. وقتی
 می گوئید آقای x سلیقه عالی
 دارد، آیا لطف کرده اید؟ مادر
 عصر «دید» زندگی می کنیم. عضو
 بینائی احساسهای بینائی را



طعم تلخ

بوجود می آورد شاید به خرج حواس چشائی و بویائی. شاید بتوانید دنیائی

را که در آن زندگی می‌کنیم برای آدم کوری توصیف کنید. ولی چطور مزه کاهوی تازه ، انکور یا قوتی را برای کسی که از حس چشائی محروم است توضیح خواهید داد ؟ * حشرات روی آب می‌توانند فرق بین مزه‌های شیرین ، شور ، ترش و تلخ را حس کنند . آمیب‌ها ، اسفنج‌ها ، آنمون‌ها از لذت چشائی محرومند . کرم خاک ، برگ‌های هویج را بر کرفس ترجیح می‌دهد . پرندگان چشنده‌های کم‌مایه‌ای هستند . * برای اینکه این جریانات را هرچه بیشتر درهم آمیخته و همسان انگاشته باشیم چرا که به « ظرف بزرگ امتزاج آمریکائی » * همچون پاتیل عظیمی ننگریم که در آن



رژیم ساده

سلیقه‌های ملی علی‌رغم عدم شباهت‌های آشکارشان همزیستی می‌کنند و یگانه میشوند، ظرفی که بزودی سلیقه‌ها از نزاع عبث اختلافات صرف‌نظر می‌کنند. در اینجا ، در زمینه يك تجربه مداوم ، زبان و مغز ذخیره شده است و ممکن است که وضع دلخواه را برای يك جستجوی عینی فراهم آورد . ترجمه و تلخیص

از : ت . م .

☆ American MeltnigPot :

از آنجا که ملیت آمریکائی‌ها سرچشمه‌های مختلفی دارد و قومیت‌های مختلفی با آمیزش و همزیستی آن‌را بوجود آورده‌اند آمریکائی‌ها برای خودشان اصطلاح « بوتۀ ملغمه » را بکار می‌برند و این کلمه از نظر اصطلاح شیمیائی دیکک سفالینی است که در آن فلزهای مختلف را با نسبت های مختلف درهم می‌آمیزند .

مکتب

گزین و پزین

مدیر مدرسه

از: جلال آل احمد

قطع رقی ، ۱۱۹ صفحه

۴۵ ریال

بنشینند . بار مسئولیتی که از شانه های کوفته خود بر زمین نهاده اکنون بصورت دیگری ، مانند پیچک خرنده ای ، از کف حیاط محقر مدرسه ، از میان ، اطاقهای دلگیر درس ، از لابلای لباسهای ژنده و از زیر پاهای نیمه برهنه بچه ها ، سر بلند می کند ، خودش را به اطاق او می کشاند و با پنجه های چسبنده خود دور پاهایش می پیچد .

معلم ها اغلب دیر به مدرسه می آیند و او برای نخستین بار می بیند که نمی تواند در «برج عاج» خود بی اعتنا و بی حرکت بنشیند و بگذارد همه چیز سیر عادی خود را دنبال گیرد . تصمیم می گیرد که معلم جوان و بریانتین زده کلاس پنجم را که دیر آمده و به او هم توجه نکرده به اصطلاح اخلاقا تنبیه کند . همین توجه به محیط ، توجه به آنچه در عالم مدرسه می گذرد ، او را به عوالم دیگری آشنای سازد: «مگر او آدم نبود ؟ او هم لابد قرضی دارد ، دردی دارد ؛ غصه ای دلش را می خورد . مگر يك جوان بریانتین زده لنگر به سینه بسته نمیتواند تنها باشد ؟ شاید اتوبوس دیر کرده . شاید راه بندان بوده ؛ جاده فرق بوده و باز يك گردن کلفتی از اقصای عالم می آمده که از این سفره مرتضی علی بی نصیب نماند . »

برای گریز از دلمردگی ها و بیهودگی ها ، و برای اینکه بخیال خودش کارآسوده و بی دردسری داشته باشد ، با مایه رفتن صد و پنجاه تومان مدیر مدرسه می شود . پس از ده سال معلمی ، دل زده و خسته است . «تعلیم و تربیت» با خصوصیتی که درمان او دارد دیگر برایش بوچ و مسخره است و می خواهد از این تقلا و هیاهوی مضحکه آمیز خودش را کنار بکشد و به گوشه ای ، گوشه دنج و دور افتاده ای ، پناه ببرد و بی اعتنا به آنچه در دنیای گرداگرد او می گذرد آرامش فکری خویش را محفوظ دارد . نه می خواهد در کار تدریس معلم ها دخالت کند ، نه به طرز درس خواندن شاگردان کاری داشته باشد ، و نه خودش را گرفتار ددسرهای مالی مدرسه کند . همان روز اول به ناظم می گوید ، «اصلا انگار کن که هنوز مدیری نیامده .»

اما در همان نخستین روز پی می برد که به این آسانی ها نمی تواند در آن اطاق ساکت آفتابرو ، بی خیال و بی دغدغه خاطر

احساس همدردی و درك حال دیگران
 او را بیشتر بسوی دنیای خارج می‌کشاند.
 روز بعد که ناظم از هرج و مرج فکری بچه‌ها،
 که در عوض درس خواندن به سیاست می-
 پردازند ، شکایت می‌کند باز نمی‌تواند
 ساکت بنشیند و دخالت نکند ، همانطور
 که وقتی ناظم بچه‌های خردسال را باچوب
 می‌زند ، نمی‌تواند سرش را زیر بیاندازد
 و بگذرد و پادرمیانی نکند .

محیط مدرسه دلگیر و روح‌کشااست-
 محیطی که انعکاس روحی آن را درغلفه
 ها و هیاهوی بچه‌ها می‌توان دید که
 «محتوی جیغ و دادشان بیشتر فحش و عتاب
 بود تا خنده و شادی .» شوق دانش کمتر
 دلی را گرم می‌دارد و بچه‌هایی که صبح‌ها
 یکساعت زودتر بمدرسه می‌آیند درحقیقت
 از خانه رانده شده‌اند ؛ برای اینکه پدر
 و مادرشان زودتر از «شرشان» خلاص شوند.
 بیشتر شاگردان پژمرده و مردنی هستند و
 کفش و لباس حسابی ندارند . نه آب هست،
 نه برق ، نه تلفن ، نه بودجه کافی برای
 سوخت زمستان درخیابان های خاکی
 باران زده پاهای کوچک یخ کرده بر زمین
 کشیده می‌شود و گیوه‌های از آب سنگین
 شده در گل می‌ماند . راه دیگری نیست ؛
 باید دست کمک بسوی ثروتمندان محل‌دراز
 کرد . بهمراه ناظم و یکی از معلم هائی که
 شهوت کلام دارد به انجمن محلی می‌رود .
 اما پس از پایان جلسه پشیمان می‌شود :
 «آخر چرا رفتم ؟ چون کره خرهای مردم
 بی کفش و کلاه بودند . بمن چه ؟!» اما این
 جوشش و غلیان خورنده‌ای که درون اوست
 از عدم همدردی و بی اعتنائی محض به
 سرنوشت دیگران نیست ؛ از آنست که
 برای کفش و لباس شاگردان مدرسه باید
 دست به دامن آلوده يك حاجی احمق شد.
 مسأله احساس لزوم رفع احتیاج بیست ،
 بلکه ننگ رفع احتیاج از راه گدائی است-

خواری با گردن خمیده و لبخند چاپلوسانه
 حق مسلم دیگران را گرفتن است .
 گاه می‌شود که بر اثر همین گونه
 سرخوردگی های روحی به این نتیجه
 می‌رسد که مدرسه چندانهم برای خاطر او
 نمی‌گردد : «منهم نبودم فرقی نمی‌کرد .»
 خودش را قانع می‌کند که خطری بچه‌ها را
 تهدید نمی‌کند ، و ازینرو گرایشی پیدا
 می‌کند به اینکه پیچکی را که گرد پایش
 پیچیده است کم کم باز کند . اما فساد
 و ناروایی های محیط مدرسه چنان انبوه
 است که جای گریز و بی خویشی نیست.
 در اولین برخورد با دزدی و رشوه‌خواری
 بخود می‌آید ، طافی می‌شود ، مدرکی را
 که «می‌خواهند» امضاء کند نفرت زده
 بیکسو پرتاب می‌نماید . عصیان - نخستین
 و شریفترین نشانه سرازلاك بیرون آوردن
 و بدالبستگی بر جهان‌نگریستن - نوشداروی
 وازدگی اوست . در برابر هیولای فساد و
 حق کشی که مردم نزدیکتر می‌شود ، یا
 باید به گوشه‌ای ، به مفاکی ناپیدا و فرو
 بسته ، فرو خزید و بگذاشت هیولا براه
 خود برود ؛ یا باید سپر انداخت و میدان
 تهی کرد و سر فرود آورد و بگذداشت
 که بر دستهای آدم
 زنجیر زند و او را با خود ببرد ؛ یا باید
 شکلکی مضحك یا غم‌انگیز بر چهره نهاد و
 آرام‌آرام از ورطه بلا جست ؛ و یا اینکه
 سربلند کرد و قد برافراشت و راه بر
 هیولا بست . وی که نه یارای گریز دارد و
 نه می‌تواند سر تسلیم فرود آورد و نه قادر
 است چهره واقعی خود را پشت نقاب پنهان
 سازد ، بر پای می‌ایستد و طفیان می‌کند .
 از اینجااست که پس از آنکه به او
 خبر می دهند که یکی از معلم های مدرسه
 زیر ماشین رفته ، نمی‌تواند در خانه
 آرام بگیرد و بدنبال سرنوشت شوم همکار
 خویش ، خشم‌آگین و خروشان و نفس‌زنان

«بوف‌کور» ویا سایه او بچشم می‌خورد . اما شخصیت بوف‌کور ، یعنی آدمی که همه کس و همه چیز را نفی می‌کند و مابین خود و دیگران را خالی می‌بیند ، در «مدیرمدرسه» راه نیافته‌است . برخلاف بوف‌کور که بیشتر شرح ناکامی‌های خود را می‌دهد ، مدیر مدرسه با مشکلات واقعی عمومی روبروست و عکس‌العمل‌های واقع بینانه از خود شان می‌دهد . کناره‌گیری بوف‌کور زائیده جبر احساس و لذت‌دگی و نفرتی است که رفته رفته جزو وجود او شده است ؛ حال آنکه کناره‌گیری مدیرمدرسه از جبر درک‌سرچشمه می‌گیرد . او بروشنی می‌بیند که نمی‌تواند به تفلاهای منزوی خود ، که چون فریاد تنهایی در بیابان محو می‌شود ، ادامه دهد . بوف‌کور می‌رود که دیگر باز نگردد ، اما مدیر مدرسه دوباره باز خواهد گشت .

گذشته از شخصیت اصلی داستان ، کسانی هم که او را احاطه کرده‌اند ، کم‌وبیش و آنقدر که لازمه سیر سرگذشت است ، زنده و با روح‌اند . از قیافه غلط‌انداز معلم کلاس چهار که کاریکاتور فلک زده هیبت و ابهت مدیر کلی است و خواننده در بیشتر قسمتهای داستان با او روبروست ، تا طمع و گدا طبعی و نوکرمانی در دندک و تأثرانگیز پدر او ، که خواننده او را فقط در چند لحظه می‌بیند ، همگی طرح‌های تند و شتابزده ، منتهی مؤثر و گویائی هستند .

اصولاً شیوه نگارش خود کتاب هم به طرح يك داستان ، ویا اینکه به یادداشت‌های روزانه ، بیشتر شبیه است . اما هر چند که طرحها و تصاویر بسته گریخته‌ای که نویسنده پیاپی و با تردستی و مهارت يك تردست در برابر چشم خواننده قرار می‌دهد بسرعت می‌گذرند ، اثری که از آنها در ذهن باقی می‌ماند ماندنی و فراموش نشدنی است . شاید علت اصلی همان باشد

بهردردی می‌زند . فریاد خفه‌ای که اکنون از اعماق دل او بگوش می‌رسد آوای جغد ویا قهقهه گفتار نیست ؛ نعره دردمند خشم و عصیان است : «دیگران خانه می‌ساختند تا اجاره‌اش را به دلار بگیرند و معلم مدرسه من زیر ماشین مستأجرشان برود و من آنوقت شب سراغ بدبختی ناشناسی بروم که هیچ دستی در آن ندارم .»

اما رفته‌رفته این پاهای پرتلاش‌خسته می‌گردد و رخوت ناتوانی ، نه دلسردی نو میدی ، همچون رعشه‌ای سرتاپایش را فرا می‌گیرد . بهمان علت که مدرسه نمی‌تواند يك گوشه پاک و صاف از استخرگندیده و لجن گرفته‌ای باشد ، بهمان علت که مشکلات محیط مدرسه از مشکلات عظیم‌تر وریشه دار تری زائیده می‌شود که يك‌تنه نمی‌توان آنها را خرد کرد ، مدیر مدرسه بتلخی پی می‌برد که کاری از او ساخته نیست . کوه دردها و مصائب گران تر از آنست که بتوان دست تنها در دل آن نقب زد و راهی به بیرون جست . دستهایی که یکروز به عصیان بلند شده بود ، سست و لرزان پای استعفانامه کشیده می‌شود و فرو می‌افتد .

این پایان داستان است ، اما پایان کار نیست . خواننده احساس می‌کند که قهرمان کتاب براه خود ادامه می‌دهد ووی می‌تواند چشم براه بماند تا او را در صحنه دیگری از زندگی ، در کتاب دیگری ، باز بیند . پایان زندگی قهرمانی که هنوز نمرده است بزرگترین فاجعه ایست که می‌تواند دامنگیر نویسنده شود . اما کتاب آل احمد با چنین فاجعه‌ای پایان نمی‌رسد .

آنچه بیش از هرچیز «مدیرمدرسه» را جالب و دلپذیر می‌کند اینست که یکی از شخصیت‌های داستانی سالهای اخیر در آن فراموش شده است . در بیشتر داستان‌هایی که در ایسن چندساله نوشته شده

نکته دیگری که نباید فرو گذاشت نثر بسیار مانوس و بی‌پیرایه نویسنده است . به جرات می‌توان گفت که تا بحال نثری به سادگی و روانی نثر این کتاب نداشته‌ایم . اسلوب نگارش نویسنده خاصه از این لحاظ قابل توجه است که برخلاف نثر هدایت جنبه توضیحی ندارد . نثر تصویری و توضیحی هدایت را بدشواری می‌توان درمان بکار برد ، حال آنکه با اسلوب و انشاء «مدیر مدرسه» می‌شود رمان نوشت . و این نکته‌ایست که در جای خود قابل بسط و تأمل است .

سیروس پرهام

که این طرح ها و تصویرها از محیط مدرسه، بصورت يك فضای محدود و سربسته، رنگ نمی‌گیرد ، بلکه از يك ارگانيسم زنده و پرحرکت اجتماعی زائیده می‌شود که در تاروپود روابط گوناگون اجتماعی پیچیده شده است . درآئینه پهن‌آور مدرسه آل‌احمد، از بیشتر ننگ‌ها و رسوائی‌ها و ناملایمات و مصائب اجتماعی ما بازتابی می‌توان دید . نویسنده بخوبی نشان می‌دهد که مدرسه يك کتابخانه ساکت و آرام و در بسته نیست و هرگز نمی‌تواند از تأثیر تلاطمات و تشنجات محیطی مصون بماند . و سر موفقیت او در همین است .

فریادی که بگوش آشناست

که جز خود شاعر کسی را به آن راه نیست، سرچشمه می‌گیرد و نه مایه آن زائیده کاه- ریزهای نهفته و نیم خشکیده تخیل و توهم است که برجسته ترین خصوصیت آنها صرفاً همان نهفته بود نشان است . شعر سیاوش کسرانی (نه همه شعرهایش) از سر چشمه‌های قللی سرازیر می‌شود که هرچند در میان ابرها فرو رفته ، اما بر پشت زمین ، زمین سخت و استوار و اطمینان بخش ، تکیه دارد . و شاعر این اوج و ارتفاع را نه از برکت تخیل توهم آمیز خود یافته و نه ریسمان جادویی پندار او را بدانجا کشانیده است . هر بار که شاعر به قله میرسد دوباره به آغوش زمین بازمی‌گردد، و هر بار که می‌خواهد خود را به آن اوجگاه برساند از میان خاك کوهپایه براه می‌افتد و چه بسا پابرنه و بی پیرهن و باتلاش و تکاپویی که در حد هرخیال پرداز آسان طلبی نیست ، خود را به آن قله بلند و به سرچشمه های ناشناخته می‌رساند و جویبارها، و گاه نهرها و سیلاب ها ، بسوی زمین ، به سرزمینی که از آن برخاسته ، سرازیر

آوا

مجموعه شعر : سیاوش کسرانی
انتشارات نیل - قطع رقعی ،
۸۵ صفحه - قیمت ۴۰ ریال

در دورانی که هنوز شعر را باکهنه‌ترین معیار های هنری می‌سنجند و شاعر واپیمبری می‌دانند که از دنیائی دیگر ، از آنجا که همه چیز ابرآلود و اثیری و ملکوتی است ، خبر می‌دهد و سخن می‌گوید ؛ شعری که از زندگی ، از همین زمین سفت و سخت ، سرچشمه گرفته باشد براستی مفتنم است . (از این مسأله بگذریم که آیا مادام که شاعر نو پرداز خویشتن را پرنده ای آسمانی می‌پندارد که در قفس این «خاکدان» از طیران باز مانده و به مدد شعر به سوی آسمانها پرواز می‌کند ، شعر نو بمعنای واقعی آن امکان نشو و نما خواهد داشت یا نه) .

شعرهایی که در مجموعه «آوا» گرد آمده نه از آن عوالم دور دست دنیای باطن،

«سکه» و «باغ» و «مست» و «پائیز درو» به این مسائل تازه، مسائلی که گریبانگیر نسل پراکنده حال ماست، پرداخته بلکه به ناتوانی خود از بیان همگی آنها اعتراف می‌کند. وی می‌داند که این مسائل وجود دارد و در عوض اینکه گریز بزند و خود را از مصاف آنها کنار بکشد، با آنها روبرو می‌گردد. حال اگر به ناتوانی نسبی خود پی می‌برد گناه از او نیست و، اگر اصولاً گناهی در میان باشد، از خود این مسائل است که این همه عظیم و پهناور و توتوتوی اند، و یا از دورانی که شاعر در آن زیسته است.

گفتیم که اندیشه شاعر بارور است؛ اما این باروری همیشه یکدست نیست. حقیقت اینکه اندیشه او دستخوش نابسامانی هوسناکی است: هوس و آرزویش بهمه سو می‌رود و همه جا پراکنده می‌گردد:

«عشق من کولی ببقارای است

هیچ مرزی نبیند قرارش

آهونی از بشرها رمیده است

.....

گربماند به شهری، بمیرد.

✱

آب شیرین او تلخ گردد

گربماند بگودال يك عشق.

رود طفیانی بی‌سکونی است

هردمش بستری تازه باید

می‌نپاید به يك کوی و برزن.»

این «پراکنده آرزویی» از قدرت

شاعر می‌کاهد. همین است که نه فقط

عصیان او، بلکه شور و هیجان او، نیرو و

فشار ندارد؛ سیلابی نیست که تخته

سنگها را به غلتاند، جویبارهایی است که

به هر گوشه و کنار می‌لفزد و گاه فریفته گلزاری

خرم و رنگارنگ می‌شود و سراز پانمی‌شناسد

و به سوی آن می‌دود؛ حال آنکه در آنسو،

اندکی دورتر، سینه از آفتاب تفتیده

صخره های بلند در لهیب تشنه کامی

می‌کند. حال اگر این جویبارها گاه در سراسیمگی کوهسار نقصان می‌گیرد و چون به کوهپایه میرسد در دل خاک فرو میرود و فراموش می‌گردد، عیب از سرچشمه نیست.

سرچشمه اندیشه و احساس شاعرانه کسرائی جوشان است، و ارزش واقعی شعر نو در همین باروری اندیشه است. مسأله ای که شعر امروز با آن روبرو است بیش از آنکه لفظ و بیان نوباشد، اندیشه نواست. گاهگاهی لفظ و بیان سراینده «آوا» سستی می‌گیرد جای ماتم نیست، هر چند که جای تأسف است.

بیشتر شاعران نوپرداز بدان دل خوش کرده اند که از چهار دیواری مضامین کهن و قالب های فرسوده شعر قدیم بیرون جسته و «کهنه پردازان» را از میدان بدر کرده اند. آنان به همین قناعت کرده اند که موضوعات پیشین را با احساسی تازه و طرز بیان و تعبیری نو توصیف کنند، حال آنکه انگیزه واقعی شعر امروز زندگی امروز است و زندگی تازه نه فقط بیان تازه می‌طلبد، بلکه مسائل تازه ای هم مطرح می‌کند که کار شاعر روبرو شدن با آنهاست. گروه کثیری از شاعران نوپرداز به مبارزی می‌مانند که پس از نبردی سخت از رفتن باز می‌ماند و در گوشه ای می‌نشیند و نمی‌خواهد، یا همت آن ندارد، که باز پای در راه تکیا و جستجو نهد و به چشم انداز تنگ میدان نبرد، نبردی که پایان یافته، اکتفا نکند و چشم اندازهای دورتر و پهناور تر را جستجو کند.

کسرائی از شاعران انگشت شمار است

که بیان تازه سیرایش نمی‌کند و همواره در

طلب دنیا های تازه و چشم اندازهای تازه

است. قطعه «پس از من شاعری آید» بیان

آرزو مندانه این طلب و نیاز است که از بطن

وقوف و آگاهی شاعر زائیده شده است. وی

نه فقط در شعرهایی مانند «آرزوی بهار» و

می‌گذارد.

نه اینکه شاعر آنچه را باید احساس و بیان نمی‌کند؛ منتهی احساس و بیان او مجرد است و به حدود هر قطعه شعر محدود می‌گردد. هنوز نمی‌تواند در آن واحد همه چیز بنگرد، بلکه به آسانی نگاهش را از یکسو می‌برد و بسوی دیگر می‌بندد. اینگونه که او می‌بیند چنان است که گوئی «هر چیز بجای خویش می‌کوست». حال آنکه در هنر، و در شعر واقعی، جهانهای مجزا و دور افتاده از هم وجود ندارد؛ همه چیز درهم آمیخته و درهم سرشته است و

هیچ چیز بخودی خود زیبا و «نیکو» نیست؛ زیبایی و نیکویی جهان هنر درهم بستگی است. از اینجا است که شعرهای مجموعه «آوا» گوئی از آن دو شاعر و بلکه چندین شاعر است؛ گوا اینکه همگی این «شاعران» اندیشه و احساس شاعرانه ای بارور و نیرومند دارند، تعبیر و «ایماژ» های شاعرانه بسیار زیبا بکار می‌برند، و بیان شاعرانه شان (مراد لفظ و ساختمان نظم نیست) بسیار دلنشین است.

س. پ

نامه‌ای از مترجم بو طبقا

اداره محترم مجله صدف

در شماره هشتم آن مجله (بخش انتقاد کتاب)، آقای محمد جعفر محبوب مقاله‌ای در باره کتاب «هنری شاعری» نوشته و در پایان آن اظهار نظر کرده بودند که استعمال «بهمچنین» بجای «همچنین» و «نواقص» بجای «نقائص» و «آنچه که» بجای «آنچه» و «برچمدار» بجای «پشاهنگ» و «برانگیزاند» بجای «برانگیزد» نادرست است.

در مورد ایراد اول و دوم سخنی ندارم از تذکر ایشان بسیار متشکرم. فقط باید عرض کنم که «ب» زائده بر سر بسیاری از کلمات فارسی در می‌آید و در آثار معتبر ادبی، ترکیباتی چون بنیز، بدور، به‌تنها، بجز، بمانند و امثال آن فراوان است. ترکیب «بهمچنین»، اگر در آثار فصیحای زبان فارسی نیامده باشد، در گفتگوی روزانه مردم بسیار بگوش می‌خورد شاید هم «ب» اول آن، همان حرف اضافه‌ای باشد که در اول «بهمین‌نحو» و «برهمن

گونه» و نظایر آن می‌آورند و در اینجا نیز بر همان قیاس آمده است، زیرا که این ترکیبات از لحاظ اجزاء، با یکدیگر همانندند. استعمال «نواقص» بجای «نقائص» نیز البته درست نیست و هر چند که این غلط امروزه بسیار رایج و متداول است لکن من خود به این نکته توجه داشته‌ام و تنها در یک مورد این سهو پیش آمده است و در موارد دیگر، همه جا «نقیصه» «نقائص» جمع بسته شده (مثلاً سطر ۹ از حاشیه صفحه ۱۰۰). بهر حال از تذکر آقای محبوب یکبار دیگر سپاسگزاری می‌کنم. اما در مورد نکات دیگری که یادآور شده‌اند سخن بسیار هست و باید به توضیح بیشتر بپردازم.

۱ - استعمال «آنچه که» بجای «آنچه» غلط نیست. زیرا «آنچه» و «هرچه» و «هر آنچه» در عین آنکه موصول مرکب است، مخفف «آن‌چیز» و «هرچیز» و «هرآنچیز» نیز می‌باشد و درین صورت، هرگاه جمله‌ای پس از آن بیاید، باید با «که» موصول

چاپ زوار وحاشیه‌ای که آقای دکتر معین برای آن آورده‌اند) . در این صورت «پرچمداران» بزرگان و سران و پیشروان لشکر بوده‌اند .

علاوه بر این واژه «پرچم» در ادبیات فارسی سابقه‌ای دراز دارد :

«از آن زمان که ظفر پرچم توشانه زده ززنگ جورکدام آینه است نزدوده»

(نوری)

«بر علم مظفرت پرچمی آرزو کند

درفلك چهارمین وقت کسوف آفتاب.»

(مجیر بیلقانی)

وصاحب برهان قاطع در تعریف آن

می‌گوید : «... چیزی باشد سیاه و مدور

که بر گردن نیزه و علم بندند .» و چون

پرچم را همیشه برگردن نیزه و علم می‌

بسته اند ، لذا بحکم علاقه مجاورت (و

مشابهت) نقل معنی داده است و امروز در

زمان ما بجای درفش و زایت و علم بکار

می‌رود . عباراتی چون «پرچم سه رنگ»

و «پرچم ایران» و امثال آن ، که در زبان

فارسی امروز گفته و شنیده می‌شود ، مؤید

این قول است و مرحوم دهخدا نیز در

لغت‌نامه (ذیل «پرچم») این نکته را تذکر

داده است . اصولاً در همه زبانها این خاصیت

هست و بسیاری از لغات ، بعلل مختلف

تغییر معنی داده‌اند . در زبان فارسی نیز

می‌توان صدها از اینگونه واژه‌ها را شمرد .

۳ - «برانگیزاند» را نمی‌دانم چرا

غلط (یا بقول خودشان لغزش) دانسته‌اند .

بسیاری از افعال فارسی دارای چندمصدر

هستند : مانند : خفتن ، خفتیدن ، خسبیدن

و خوابیدن - یا مانند : شنیدن ، شنودن ،

شنفتن و غیره . از این مصادر بعضی قیاسی

و بعضی سماعی اند .

در برابر «انگیختن» که مصدر سماعی

است ، مصدر قیاسی «انگیزیدن» هست که

متعدی آن نیز «انگیزاند» و «انگیزانیدن»

بدان ربط یابد . مثلاً این شعر : هرچیز
که دل بدان گراید یعنی هرچه که
دل بدان گراید و یا این شعر : ناب است
هرآنچیز که آلوده نباشد یعنی هر
چه که آلوده نباشد ناب است الخ
اینک چند شاهد :

« این جهان آب روانست براو خیره مخسب
آنچه کان بود نخواهد مطلب هست میاش »

(ناصر خسرو)

«... ممکن نبود که از درون دل

علم بیرون برآید تادل از هرچه که از بیرون

درآمده است خالی نشود .» (غزالی-کیمای

سمادت - نقل از ص ۱۶۴ ج ۲ سبک‌شناسی

بهار)

«سایه تواست ای پسر . هرچه که هست

خیروشر

سایه فکنده ، ای پسر ، بردو جهان همای تو»

(مولوی)

«آنچه که بنواختش اردیبهشت

عرضه کند آذرودی در بلاش (?)»

«هرچه که تحصیل وی آسان بود

قدر کم و قیمتش اوزان بود»

(ایرج میرزا)

«... آنچه را که زیر تمامی آسمان

است می‌بینید .» (ترجمه فارسی تورا -

کتاب ایوب ۲۸)

« هرگاه دونفر از شما ... درباره

هرچه که بخواهند متفق شوند »

(انجیل متی ۱۸)

۲ - و اما «پرچم» در اصل دم یا موی

نوعی گاو کوهی است که در زبان فارسی

به غرغاو معروف است . موی غرغاو بسیار

گران‌بها بوده است و در وقت جنگ سرداران

و سپهسالاران فیله‌ها و اسبهای خود را بدان

زینت می‌داده و آنرا بر سرنیزه و علمها

می‌آویخته‌اند و این بزرگترین نشان

سرداران و جنگجویان ترك بوده است (رجوع

کنید به ذیل همین واژه در برهان قاطع -

را نیز گویند از عاشق که مبنی باشد بر انگیزانیدن شوق.»

در خاتمه باید یادآور شوم که در انتقاد از ترجمه کتابی چون بوطیقای ارسطو، بحث در اینکه مثلاً جمع فلان کلمه فلان است، اگر زائد و بیمورد نباشد، لااقل در درجه دوم یا سوم اهمیت است و شایسته تر آن است که مطالب اساسی و نکات مبهم آن مورد بحث و بررسی قرار گیرد تا خوانندگان را در درک مطالب کتاب و فهم مقصود نویسنده یاری کند.

اراك - فتح‌اله - محبتانی

۳۷۴۲

آمده است و بعضی از فرهنگهای فارسی نیز بدان اشاره کرده اند (مانند فرهنگ نفیسی - تألیف ناظم الاطباء).

در مرزبان نامه آمده است :

«..... تا آن روز که روز عمر او بسر

آید و از این سرای عاریتش برانگیزانند و بدان وادی برند که از عالم آخرت عبارت است.» (باب دوم - داستان غلام بازرگان) مولوی گفته است :

داد جاروبی بدستم آن نگار

گفت از دریا برانگیزان غبار

صاحب برهان قاطع در تعریف واژه

«ناز» می گوید : «... و استغنائی معشوق

نامه ها

پنجم طبیعی دبیرستان بامداد تهران درس می خواند و نوشته است : «در ضمن شاید در مجله ای باین خوبی صفحه ای مختص خوانندگان بد نباشد تا جوابهای خوانندگان در مجله چاپ شود» از این پس بنویسد : در چنین مجله ای صفحه مختص خوانندگان باید باشد و خیلی خوب است که باشد.

و اینك صفحه خوانندگان است كه صمیمانه نام دوستان دور و نزدیک را فراهم می آورد ، ما را باشما و شما را با دیگران مانوس می سازد و آشنا می کند تا حلقه های عظیم این زنجیر كه از دوستی و هدف مشترك همه ما پدید آمده است بهم پیوند یابد . در دایره این زنجیر ، پس از این ، نظیر چنین نظری كه آقای ت . چ . گورگین اظهار داشته است كم لطفی خواهد بود : «نمی خواهم رفقای نادیده آشنایم را وادار كنم كه شعرم را یکی یکی بخوانند چه خود میدانم وقتی یکی از شما آنرا خواند خود بخود بزبان تن می افتد كه بدكى نبود : بندازش تو سبد فراموشی ..» این حقیقتی است و خوشوقتیم كه چنین است : ما سبد نداریم و آنچه از

اكنون می توانیم از این راه دور پیوند خود را استوارتر كنیم و با آنكه چهره هم رانمی بینیم قلبهایمان را نزدیک كنیم و دستهایمان را ، هر چند كه بهم نمی رسد ، بگشاییم : از هر چیز گذشته ، از راههای دور و ابهام ناآشنائی ها كه بگذریم ، ماقبلهائی داریم كه بخاطر دوستی می تپد و دستهایی كه تهی نیست گفتگو خواهیم كرد ، درد دل خواهیم كرد ، شعرهایمان را برای هم خواهیم خواند و بسا كه سرزنشها و عتاب های هم را خواهیم شنید . آن وقت شاید در خواننده شیرازی ما آقای م . صبا كه می نویسد : «چون به این مجله و صفحات آن علاقمندم از این لحاظ حق دارم كه راجع به بعضی از موضوعات آن اظهار نظر كنم .» این اعتقاد بوجود آید كه « چون به این مجله و صفحات آن علاقمندم از این لحاظ وظیفه دارم كه راجع به بعضی از موضوعات آن اظهار نظر كنم» و آقای داوود اپیکچی دوست جوان ما كه در کلاس

گاهی نیز مضمون آنقدر ابتدائی و ساده است که بناچار کار به درازگویی و درمراحل پیشرفته تر تکرار کلمات می‌کشد .

آقای سیروس صابری «از تهران» شعر دوست خود را چنین آغاز می‌کند :

بیا ای آشنای دیده من
که نتوانم ز تو دیگر جدا شد
بیا ای یادگار نو جوانی
که فرجام جفا کاری وفا شد
و چنین پایان می دهد :
کنون باناله سرد ندامت
ترا خوانم که بازآئی بیام
بیا جانم بیا جانم بیاجان
که می خواهم ترا جانم بنام

و آقای داوود شمش حکیمی «اردبیل» در شعر دیار خواب پس از آنکه می‌گوید :
«وقتی که شمع پروانه را سوزاند و ماه بر هودج ابر سوار شد و مرغ خیال از بام هستی پرزد» نتیجه می‌گیرد که :
آنگاه آنگاه
آنگاه در دشت لبانم
روید گل آه

اما این تأکید غلیظ برای چیست ؟ آیا جز این است که دوست جوان ماهنوز به ارزش کلمات پی نبرده است و می‌اندیشد که شعر تنها بهم پیوستن کلمات زیبا یا خوش آهنگ است ؟ نظیر همین سخن را می‌توان در باره شعر تشنه گام از رضا قربانی بینا «اصفهان» گفت . دقت کنید :

سروی کهن زوحشت جانگاه تشنگی
در تنگنای دوزخ سوزنده پلید

افسرده دل زدوری باران روح بخش
سر را به عجز زی فلک نیلگون کشید .
مسلماً برای هر کس در وهله اول این توهم پیش خواهد آمد که این سرو کهن در تنگنای دوزخی که قرن‌هاست بیمش مردم را به نیکو کاری واداشته است لهله می‌زند . مگر جز این است ؟ «دوزخ» مکان خاصی را بیاد ما

دوستانمان می‌رسد ، از شعر و داستان تا انتقاد ها و تشویق‌ها همه را یکایک می‌خوانیم و در انتظار پیشنهاد های تازه ، شعر های تازه و داستانهای تازه هستیم . هر صفحه مجله چشم براه و در آرزوی استعداد جوان نورسیده ای است تا آنرا گرم بپذیرد و پرورش بدهد و مایه خوشوقتی است که این آرزو برآورده می‌شود و چشم نگران ما خیلی کم به راه خیره می‌ماند . نمونه‌های این استعداد ها را اکنون من پیش چشم دارم و می‌خواهم از سر شوق سفری باین دنیای کوچک گمنام بکنم و از شما می‌طلبم که با من در این سیر و سیاحت همراه باشید .

اول مستها را می‌خوانیم ، از آقای رامین فرزاد «اصفهان»
مستیم لیک نه از می خمخانه های شهر
مستیم و مست عشق
عشقی بهارگونه که فرجام می‌دهد
- شبهای بی امید روانهای خسته را
و پیوند می دهد :
- دو پاره فتح شکسته را

دوست عزیز ، به من و خوانندگان دیگری که اکنون در انتظار جوابند بگوئید چرا یکباره در آخر شعرتان از وزنی که انتخاب کرده بودید دست کشیدید ؟ و از این گذشته «فتح شکسته» چیست که با عشق بهارگونه دو پاره‌اش را پیوند می‌دهید؟ آیا ما حق نداریم از شما بخواهیم بیش از این دقیق و در کار شاعری محتاط باشید ؟

اما همیشه اشکال در این نیست که شاعران جوان ما در اثر کمی مطالعه و شتابی که هنگام سرودن شعر خود دارند و تجربه ناقصی که از خواندن چند نمونه شعر های امروز برایشان حاصل شده است به وزنی که برگزیده‌اند وفادار نمی‌مانند یا ترکیبات نا مفهوم و گنگی از خود می‌سازند.

ارزش آن برهیچکس پوشیده نیست . ترجمه
این دو ترانه چنین است :

۱

ای ظالم ، ای ستمگر ، مرامکش، بی‌کسم
مثل کبک توی قفسی پروبالم سوخته
اگر کفشهایت کثیف شد بادستمالم برایت
پاک می‌کنم
بخاطر یک بوسه از لبان « او » تامی‌میرم
نوکرتم هستم

۲۰

آخ ... نرو نرو زندگیم «خاتون» است
دلبری دارم مثل صابون لوس است
خانه‌اش در «قادرآباد» نزدیک «آلتون»
است

خودش فرشته مادرش ملعون است .
آقای ناصر رضوانیان نیز از «بابل»
دونقاشی زیبا به نامهای «شکار» و «شب
وقایق» برای مجله فرستاده اند .

اکنون باز به سراغ شعرها بیائیم .
گویا تقدیر چنین بود که از دوستاناران شعر
قدیم واصل ایرانی در پایان سخن یادکنیم
و این همان چیزی است که قدمای ادب بآن
حسن ختام می‌گفتند... پس خواننده گرامی،
آماده شو که بگفتگوی خود حسن ختام
بخشیم : از «ساری» **آقای طاهری شهاب**
شعری فرستاده است که عنوانی دراز دارد:
آنکه صید اوست گیرد درس عاشق پروری
وبه شیوه متقدمین پراست از صنایع بدیعی
ولفظی و معنوی -

هرسر خاری که گل درپیرهن می‌پرورد
نشتری از ناامیدی بهرمن می‌پرورد
باغبان روزگاران نقشها دارد عجیب

در بهاران سنبل و دردی زغن می‌فرورد
بعد از آن به ترتیب سخن از بلبل
ولاله و زلیخا و شیرین بمیان می‌آید که آنها
خود به ترتیب گل و داغ و یوسف و کوهکن را
می‌پرورند و بالاخره :

غیر «گلچین» و «شهاب» و «صائب» از اهل ادب

می‌آورد که آتش‌سوزان دارد و مارهای عظیم
درگوشه و کنارش چشم به راه کافرانند ...
اما نظر شاعر جز این بوده است ، او می
خواسته است سرو را در دشتی یا صحرایی
یا باغی بگذارد که از شدت گرما نظیردوزخ
باشد و متأسفانه این کار را نکرده است .
چنین کوتاهی رانیز دوست دانش آموزما
آقای «داوود» که در ابتدای سخن از او
یادکردیم در شعر تحلیل بشر کرده است :

مردمی را سردواندن

از برای یک حماقت

در مقام بینوایان

گفتن از شرط دیانت

و جز اینها ، که معلوم نیست چرا
بشر را تحلیل می‌کند و چه می‌خواهد نتیجه
بگیرد . آیا بهتر نیست اکنون که دراول راه
است سعی کند نخست خود بشر را بشناسد،
احساسها و زیر و بمهای روحش بشناسد طبیعت
و زندگی را خوب تربیند؟ تحلیل بشرکاری است
که همیشه می‌توان کرد اما شناختن او و
طبیعت و احساس این دوکاری است که داوود
از هم اکنون باید بکند .

نکته مهم اینجا است که متأسفانه
دوستان ما آنچنان که از کارشان پیدا است
آنچه گفته اند از نیاز درونی و احساس
باطنی سرچشمه نگرفته است . معلوم است
که از آنان انتظار نداریم یکباره چیز های
تازه ای بگویند و مضمونهای تازه ای در
قالبهای تازه و همراه با احساسی گرم و
گیرنده به ما عرضه کنند اما حداقل خودشان
باید فکر کنند ، بیشتر بخوانند و بیشتر
احساس هاشان را پرورش دهند .

کمی سریع تر بگذریم . **آقای محمد
مرتضائی** که در «دبیرستان امیر خیزی تبریز»
تحصیل می‌کند و ترانه محلی سقزی با ترجمه
آنها برای ما فرستاده است که نشان می‌دهد
او در این زمینه راه خود را یافته و به جمع
آوری آثار محلی پرداخته است . کاری است که

کیست کاینگونه سخن درانجمن می‌پرورد
در شعر سیگار از ز . گیائی نژاد
«تهران» صحنه های زیبا و تعابیر دلکش با

نتایج اخلاقی مخلوط شده است :
دوش سیگاری بدستم بود و آنرا می‌کشیدم
تلخیش را چون عسل از تلخکامی می‌چشیدم
جامه‌اش را با يك آتش فزایم می‌دریدم
شعله می زد دود می‌شد دود او را می‌مکیدم
کسی که شعر به زبان او است بیاد
یارجانانه اش وزمانهائی که درکنار جویبارها
با او سیگار می‌کشیده‌است می‌افتد و بیاد آن
دودها که سوزی دیگر داشته‌است و بادیهائی
که زلف نگار و بید را به نرمی می‌رقصانده
است . نتیجه ای که خود بخود برای او
حاصل می‌شود چنین است :
ما در این عالم چو سیگاری بدست روزگاریم
لای انگشتان پر زور و توانائی دچاریم
و نتیجه غائی تر :

اندر این بازار اگر سودی بود درمهربانی‌است
دروفا و خدمت و خوشروئی و شیرین‌زبانی‌است
آقای سعید دبیر محترم ادبیات از
«اراک» در مقاله انتقادی جالبی که نوشته‌است
متذکر شده‌است که : «براستی زبان فارسی
در خطر نابودی است» و بدنبال آن خواسته
اکنون که قصد ، دریافتن زبان فارسی است
یکبار همراه با آن شعر فارسی راهم
دریابیم و آنرا از شرو وجود «شعر نو» که مثل
خوره پیکر ادبیات را به آرامی و خونسردی
می‌خورد نجات بخشیم . شاید بعنوان فتح الباب

آرزوی شاعرانه :
خوشا آنکه در گوشه‌ای امن و راحت
می‌از دست معشوق زیبا بگیرد
ا . دنباله شعر به گردن یار و پس از آن به
لب او می‌رسد و بالاخره :
چومستی زند پرده حجت را پس
در آغوش معشوق خود جابگیرد
به شوخی برد دست در سینه او
از آن گوی ، داد دل ما بگیرد
ملاحظه می‌کنید که متأسفانه شاعر
کهنه گوی هم بهمان بلای اهمال و شتاب‌زدگی
دچار است و از کسی که بی خبر از عالم هستی
در آغوش معشوقه‌اش خفته‌است می‌خواهد
که در ضمن دریافتن معشوقه ، شاعر و دیگر
دلسوختگان راهم دریابد و داد دلها را بگیرد
و سرانجام :

علیرغم ایام جانسوز هجران
از او جام وصلی مهنا بگیرد
امیدواریم . و بیش از آن بدوستی
صمیمانه خود امیدواریم که لااقل باعث
شد دوستان تازه ای بیابیم و هم‌را بشناسیم
و مشکلات و شادیهای خود را بایکدیگر در
میان بگذاریم . اما این نکته آخر را هم
قبول کنیم که آنچه مهم است ادامه این
دوستی برای رسیدن به هدفهای عالیترو
بهتری است و امیدواریم که چنین باشد .
م . وهاب

تصحیح

«توضیح» مندرج در صفحه ۷۱۴ را اینطور بخوانید :
در این شعر لارنس گاهی عمداً صفت‌هائی را بجای اسم بکار برده‌است تا خودصفت معنی
موصوف را نیز برساند ... الی آخر

کوکائین

يك كتاب عجيب و بی نظير از نویسنده بزرگ
معاصر ایتالیائی

پیتی گریلی

هشتمین کتاب از « انتشارات آشار »

ترجمه رضا حسینی

این رمان شگرف و ابتکاری صحنه‌های عجیب و هیجان انگیز محافل
کوکائین کش‌های اروپا را در ضمن داستانی دلکش و
جذاب شرح میدهد .

مرکز فروش - انتشارات نیل - مخبرالدوله

رومن رولان زندگی میکل آنژ زشت رتیل

مردان بزرگ به قلل رفیعی می مانند که هرچند
از باد تازیانه می خورند و در ابرهای قیرگون فرو می روند
لیکن آدمی بر بلندیشان بهتر و عمیق تر نفس می کشد ،
پلیدی های دل را در پاکی ولطافت هوایشان فرو می شوید
و چون ابرها بیکسو روند ، خود را بر نوع بشر مسلط
می بیند . . .

من هرگز ادعا نمی کنم که همه جهانیان میتوانند
بر فراز این قلل زیست کنند . لیکن می گویم که مردم
کیتی باید یک روز در سال ، بقصد زیارت از آنها بالا روند .
آنجا نفس سینه و خون رگهایشان را تازه خواهند کرد .
آنجا خویشتن را به ابدیت نزدیک تر احساس خواهند نمود .
آنگاه بادی قوی بزم پیکار روزانه به دشت پهناورند کی
باز خواهند گشت .
از من کتاب

این کتاب در سال ۱۳۳۴ از طرف هیئت داوران مجله سخن بهترین
ترجمه سال شناخته شد .

چاپ دوم با تجدید نظر و ترجمه منتشر شد



مجموعه کویته بدر جوانان و نوجوانان

داستان جالب و مشغول کننده‌ای که روزگاران طلائی دوران
کودکی را با همه حالات گوناگون و زیباییهای بشمار
و یادبودهای لطیف مجسم میدارد

فرزند ربه شده

اثر استیونس

ترجمه: ابو الفضل میر بهاء

این کتاب، که مطلعین آنرا گیراتر و بهتر از کتاب «دکتر
جکیل و مستر هاید» میدانند، داستان پرحادثه و جذابی
است از سرگذشت حیرت‌آور یک کودک بی‌پناه که خواننده
را با میل و رغبت بخود مشغول میدارد و ضمن بیان مبارزات
کونا کون قهرمان داستان با دزدان دریائی و عوامل طبیعی،
عواطف انسانی را با قدرت و ذوق مجسم ساخته و درسی از
شهامت و مردانگی بجوانان میدهد.

مراکز فروش: فروشگاههای امیر کبیر
و تمام کتابفروشیهای معتبر تهران
و شهرستانها



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

فرهنگ روان‌پزشکی

انگلیسی - فارسی

تألیف: احمد اردوبادی

نویسنده « چگونه درست فکر کنیم »

و « بهداشت و تداوی روحی »

وسیله مرکز بهداشت روانی دانشگاه شیراز

منتشر شد

مرکز فروش : انتشارات نیل مخبرالدوله

گل‌ارغوانی

و چند داستان دیگر

از افسانه‌های کهن روسی

ترجمه: روحی ارباب

این کتاب مجموعه‌ای از شیرین‌ترین و سودمندترین و جالب‌ترین افسانه‌های کهن ملت روس است. در اغلب این افسانه‌ها صفات و کارهای زشت مانند نادرستی، دزدی، تجاوز بر زیر دستان مورد نکوهش قرار گرفته و خواننده بی آنکه حس کند، در جامه قهرمان داستان، تحت تأثیر مردمی، رادی، راستی و پاکدامنی واقع خواهد شد و این صفات نیکو در وی نیرو خواهد گرفت. این کتاب آموزنده جوانان را امیدوار و در مبارزات زندگی کوشا می‌دارد.



بگاه ترجمه و نشر کتاب

مراکز فروش: فروشگاه‌های امیرکبیر و تمام کتابفروشیهای معتبر تهران و شهرستانها

صدف

مجله ماهانه ادبی و هنری و انتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان :

محمود اعتمادزاده ، به آذین ،

عبدالرحیم احمدی - امیرحسین آریان پور - دکتر میروس پرهام

سیاوش کسرائی - محمد جعفر محبوب - ابوالحسن نجفی

صاحب امتیاز : احمد عظیمی زواره ای

جای اداره : تهران ، خیابان اکباتان ، روبروی کوچه آهنین ، شماره ۱۸۱

بهای اشتراك سالانه برای ایران ۱۵۰ ریال

برای خارجه . . . ۲۸۰ ریال

بهای تک شماره پس از انقضای يك ماه از تاریخ انتشار صی ریال

✽

چاپ کیهان



مکتب ترجمه و نشر کتاب

منتخب فرهنگ فلسفی

یا قسمتی از اسناد اساسی تاریخ اجتماعی و سیاسی فرانسه که اختلاف عقاید
و مجادلات مردم متعصب را با ذوق و نکته بینی بیان میکند

اثر ولتر

نویسنده نامدار فرانسوی

ترجمه نصیر فتحی مترجم فرهنگ و باارزش

نصراله فلسفی استاد دانشگاه تهران

انتشار یافت

نمایندگی انحصاری فروش
موسسه مطبوعاتی
امیر کبیر

با ادبیات جهان آشنا شوید

